۱

اترجو امة قتلت حسينا
شفاعة جده يوم الحساب

هذا البيت توجد في صومعة في عراق وسئل من
راهب هذه الصومعة فاجاب بانه وجد هذا البيت
قبل بعثة النبي بخمس مائة عام كذا في سير الحلبي

۲

سلام ...

و سلام ...

هذا کتاب گلستان شیخ سعدی رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو می رود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی
شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهدهٔ شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا
و قلیل من عبادی الشکور قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بی دریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی
بخطای منکر نبرد قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را
بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده
و عصارهٔ تاکی بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرما
بتربیتش نخل باسق گشته

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور
زمان محمد مصطفی علیه الصلوة و السلام **شعر**
شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم بسیم وسیم
بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان **شعر**
بلغ العلی بکماله • کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله •
صلوا علیه و آله • که یکی از بندگان گنهکار پریشان
روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق
جل و علا بردارد ایزد تعالی بر او نظر نکند باز ش
بخواند

بخواند باز اعراض کند باز ش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من
عبدی و لیس له رب غیری فقد غفرت له و دعوتش را
اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری
دعا و زاری بنده همی شرم دارم **بیت**
کرم بین و لطف خداوندگار • گنه بنده کرده است او شرمسار •
عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که ما
عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش
بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک **قطعه**
گر کسی وصف او ز من پرسد • بیدل از بی نشان چه گوید باز •
عاشقان کشتگان معشوقند • بر نیاید ز کشتگان آواز •
یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود
و در بحر مکاشفه مستغرق شده آنگه که از آن حالت

باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر چنان داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ٭ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ٭
این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند ٭ کان را که خبر شد خبری باز نیامد ٭

قطعه

ای برتر از خیال و گمان و قیاس و وهم ٭
وز هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم ٭
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ٭
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم ٭

محامد پادشاه اسلام خلد ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در

بسیط

بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر می‌خورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می‌برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست ٭ آثارم از آفتاب مشهورترست ٭
گر خود همه عیبها بدین بنده درست ٭ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

قطعه گلی خوشبوی در حمام روزی

رسید از دست محبوبی بدستم ٭ بدو گفتم که مشکی یا عبیری
که از بوی دلاویز تو مستم ٭ بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم ٭ جمال همنشین در من اثر کرد
والا من همان خاکم که هستم ٭ اللهم متع المسلمین
بطول حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة
اودّائه وولاته ودمّر علی اعدائه وشناته بما تلی فی
القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده

شعر لقد سعد الدنیا به دام سعده ٭ وایده المولی بالویة النصر
کذلک تنشا لینة هو عرقها ٭ وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان
عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در
لباس سلامت نگه دارد

قطعه

ندانی که من در اقالیم غربت ٭ چرا چندروزی بکردم درنگی

برون

2

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم ٭
جهان درهم افتاده چون موی زنگی ٭
همه آدمیزاده بودند لیکن ٭
چو گرگان بخونخوارگی تیز چنگی ٭
چو باز آمدم کشور آسوده دیدم ٭
پلنگان رها کرده خوی پلنگی ٭
درون مردمی چون ملک نیک محضر ٭
برون لشکری چون هژبران جنگی ٭
چنان بود در عهد اول که دیدم ٭
جهان پر ز غوغا و تشویش و تنگی ٭
چنین شد در ایام سلطان عادل ٭
اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی ٭

قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ٭

تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک

مانند آستان درت مأمن رضا

بر توست پاس خاطر بیچارگان و شکر

بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس

چندانکه خاک را بود و باد را بقا

سبب تألیف کتاب یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود می گفتم مثنوی

هر دم از عمر می رود نفسی | چون نگه می کنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی | مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت | کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل | باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت | رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان

نشنوم و دیگر پریشان نگویم **بیت**

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم ٭ به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در
حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه
نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم
و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **قطعه**

کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگوی ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسید ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب واقعه مطلع گردانید
که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف
نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر
و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم
که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود

برعادو

برعادت قدیم و طریق مألوف که آزردن دوستان جهلست
و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و عکس
رای اولی الالباب که ذوالفقار علی در نیام و زبان
سعدی در کام **قطعه**

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهرفروشست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭
دو چیز طیره عقلست دم فروبستن ٭
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی ٭

فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوت نداشتم
و روی از محاورت او گردانیدن مروت ندانستم
که یار موافق بود و محب صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیع که صولت برد آرامیده بود و اوان دولت ورد
رسیده **بیت** پیراهن سبز بر درختان ٭
چون جامهٔ عید نیکبختان **قطعه** اول اردیبهشت ماه جلالی ٭
بلبل گوینده بر منابر قضبان ٭ بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ٭
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ٭ شب را ببوستان با یکی
از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته **شعر**
روضة ماء نهرها سلسال ٭ دوحة سجع طیرها موزون ٭
آن پر از لالهای رنگارنگ ٭ وین پر از میوهای گوناگون ٭
باد در سایهٔ درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون ٭

بامدادان خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد
دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم
آورده و عزیمت شهر کرده گفتم گل بوستان را
چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی نه
و حکما گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق
چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش
بطیش خریف مبدل نکند **مثنوی**
بچه کار آیدت ز گل طبقی ٭ از گلستان من ببر ورقی ٭
گل همین پنج روز و شش باشد ٭ وین گلستان همیشه خوش باشد ٭
حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم
آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در آن روز

اتفاق در بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب
محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را
بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی
موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه
سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان
و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء
عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه المعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان
البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر
بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما و جعل
الی کل خیر مآلهما و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه

قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانهٔ چینی و
نقش ارژنگیست • امید هست که روی ملال درنکشد •
ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست • علی الخصوص
که دیباچهٔ همایونش • بنام سعد ابی بکر سعد بن زنگیست •

ذکر جمیل امیر کبیر فخر الدولة ابی بکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ
یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب
جمالان متجلی نشود مگر آنکه که متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیاء افتخار آل پارس
یمین الملک ملک الخواص فخر الدوله والاعیان
غیاث الاسلام والمسلمین و عمدة الملوک والسلاطین

ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح
صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است
و مجمع مکارم اخلاق **بیت** هر که در سایهٔ عنایت اوست
گنهش طاعتست و دشمن دوست بر هر یکی از سایر بندگان
و حواشی خدمتی معین است که اگر در ادای آن خدمت
تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض خطاب
آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای
خیر و ادای چنین خدمت در غیبت اولیتر است
که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف دور
و باجابت مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص

خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

عذر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت تقصیر و تقاعد
که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می رود بنا
بر آنست که طائفهٔ حکماء هند در فضایل بزرجمهر
سخن می گفتند آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار می کند و مستمع بسی
منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید
و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن
که چرا گفتم **مثنوی** سخندان پرورده پیر کهن

بیندیشد آنگه بگوید سخن ؛ مزن بی تأمل بگفتار دم
نکو گوی گر دیر گویی چه غم ؛ بیندیش وانگه برآور نفس
وزان پیش بس کن که گویند بس ؛ بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگویی صواب ؛ فکیف در نظر اعیان خداوندی
که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی
نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره
بلند در دامن کوه الوند پست نماید مثنوی
هر که گردن بدعوی افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده‌ایست آزاده ؛ کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار ؛ پای بست آمدست پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان ؛ شاهدی می فروشم در کنعان

لقمان

لقمان حکیم را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از
نابینایان تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج
قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه
گرچه شاطر بود خروس بجنگ ؛ چه زند پیش باز روئین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش ؛ لیک موشست در مصاف پلنگ
امّا باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند
کلمه چند بر سبیل اختصار از نوادر و آثار و حکایات
و اشعار و سیر ملوک درین کتاب درج کردیم و برخی
از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب
گلستان این بود قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی ؛ غرض نقشیست کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقایی ؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت

کند بر کار درویشان دعائی ❀ امعان نظر در ترتیب کتاب
و تهذیب ابواب و ایجاز سخن مصلحت دران دید
تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت
باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد

تاریخ در ان مدت که ما را وقت خوش بود

من الهجرة

ز هجرت

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود ❀ بیت
مراد ما نصیحت بود گفتیم ❀ حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت
کرد بیچاره در ان حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند
هر که دست از جان بشوید هرچه در دل دارد بگوید شعر
اذا یئس الانسان طال لسانه ❀ کسنور مغلوب یصول علی الکلب
بیت وقت ضرورت چو نماند گریز ❀ دست بگیرد سر شمشیر تیز
ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک محضر گفت
ای خداوند همی گوید که والکاظمین الغیظ والعافین
عن الناس ملک را بر وی رحم آمد و از سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید

در حضرت پادشاهان جز به راستی سخن گفتن آن مرد ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی که آن را روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی و حکما گفته اند که دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید **حکایت** بر طاق ایوان فریدون نوشته بود **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت** یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده گذشته بود

مگر

مگر چشمان او که در چشم خانه می گردید و نظر می کرد سایر حکما از تاویل آن عاجز ماندند مگر درویشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام نوشیروان فرخ بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری پدرش

بکراهیت در وی نظر کردی پسر بفراست دریافت
وگفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه
هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة
والفیل جیفة **شعر** اقل جبال الارض طور و انه
لاعظم عند الله قدرا و منزلا **قطعه**
آن شنیدی که لاغری دانا * گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود * همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران
بجان برنجیدند **رباعی** تا مرد سخن نگفته باشد
عیب و هنرش نهفته باشد * هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد * شنیدم که دران مدت
دشمنی صعب روی نمود چون دو لشکر روی بهم
آوردند اول کسی که اسب در میدان راند او بود

وگفت

وگفت **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
هر که جنگ آرد بخون خویش بازی می‌کند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کار دیده
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت
ببوسید وگفت **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری * اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری * آورده‌اند که سپاه
دشمن بسیار بود و اینان اندک طائفه آهنگ گریز
کردند پسر نعره بزد وگفت ای مردان بکوشید تا
جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور
زیادت گشت بیکبار حمله کردند شنیدم که دران روز

بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار
گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد
برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش
از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر دریافت و دست
از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند **بیت**
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم • ور همای از جهان شود معدوم •
پدر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصهٔ عرصی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع
برخاست و گفته اند ده درویش در گلیمی بخسبند
و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**
نیم نانی گر خورد مرد خدای • بذل درویشان کند نیمی دگر •

ملک

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه • همچنان در بند اقلیمی دگر •
حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید
ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم
انکه ملاذ منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند
و ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک آن
طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند
که اگر این طایفه بدین نسق روزگاری مداومت
نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد **مثنوی**
درختی که اکنون گرفتست پای • بنیروی مردی برآید زجای •
ورش همچنان روزگاری هلی • بگردونش از بیخ برنگسلی •
سر چشمه شاید گرفتن ببیل • چو پر شد نشاید گذشتن بپیل •
سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند

و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی
رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از مردان
واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در
شعب جبل پنهان شدند دزدان شبانگاه
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح
بگشادند و غنایم بنهادند نخستین دشمنی که بر سر
ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب
بگذشت

بیت قرص خورشید در سیاهی شد
یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاوران از کمین
بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف
بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند
همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان جوانی
بود که میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزهٔ

گلستان

گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است
و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی آنست که ببخشیدن خون این بر بنده منت
نهد ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای
بلندش نیامد و گفت

بیت پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و
تبار ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ بنیاد ایشان
برآوردن بهتر که آتش را نشاندن و اخگر گذاشتن
و افعی را کشتن و بچه اش نگه داشتن کار خردمندان
نیست

قطعه ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر

کز نبی بوریا شکر نخوری • وزیر این سخن بشنید طوعاً
وکرهاً بپسندید و حسن رای ملک را آفرین خواند
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
و خوی ایشان گرفتی یکی از ایشان شدی اما بنده امید
وارست که این غلام بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد وی متمکن نشده است
و در حدیث است که ما من مولود الا و قد یولد علی
الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه الاسلام
قطعه با بدان یار گشت همسر لوط • خاندان نبوتش گم شد •
سگ اصحاب کهف روزی چند • پی نیکان گرفت و مردم شد •
این بگفت و طایفهٔ از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند

تا ملک

تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه
مصلحت ندیدم رباعی دانی که چه گفت زال با رستم گرد •
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد • دیدیم که بسی آب ز سر چشمهٔ خرد •
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد • فی الجمله وزیر پسر را بخانه
برد و بناز و نعمت برورد و استاد ادیب بتربیتش
نصب کرد تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب
ملوکش بیاموختند تا در نظر همگنان پسندیده آمد
باری وزیر از شمایل اخلاق او در حضرت ملک شمهٔ
می گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است
و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را ازین سخن
تبسم آمد و گفت بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود •
گرچه با آدمی بزرگ شود •• سالی دو برین برآمد طایفهٔ
اوباش محلت در وی پیوستند و عقد موافقت بستند

ادلشه

تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت
بی قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدرش
بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گرفت
و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در شوره بوم خس **قطعه**
زمین شوره سنبل بر نیارد • درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست • که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای اغلمش
دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا بود
بیت بالای سرش ز هوشمندی • می‌تافت ستارهٔ بلندی

سوکه
عقل صاحب

فی الجمله

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال
معنی داشت و حکما گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال
و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد
بردند و بخیانت متهم کردند و در کشتن او سعی بی فایده
نمودند **مصراع** دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم
مگر حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من
دولت و اقبال خداوندی باد **قطعه**
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسود را چکنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

مضمون قرآنی میلکند [illegible]

قطعه شوربختان بآرزو خواهند • مقبلان را زوال نعمت و جاه •
گر نبیند بروز شب پره چشم • چشمهٔ آفتاب را چه گناه •
راست خواهی هزار چشم چنان • کور بهتر که آفتاب سیاه •

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش در جهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند

قطعه
هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد •
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش •
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود •
لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش •

روزی

برکون پادشاه اهلی مجلسنده شهنامه کتابندن … [illegible]

روزی بمجلس او از کتاب شهنامه همی خواندند قصهٔ در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون بود وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت پادشاهی برو چگونه مقرر شد گفت آنچنان که شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر گفت چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را چرا پریشان می کنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت
همان به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری •

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را عدل باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

مثنوی
نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی •

پادشاهی که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند •
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد بند فرمود
و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عم سلطان
بمنازعت برخاستند و ملک پدر خواستند قومی
که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان
شده برایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک
از تصرفش بدر رفت و برآنان مقرر گشت **قطعه**

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست •
دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست •
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین •
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست •

حکایت پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود
غلام دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه

وزاری آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه
ملاطفت کردند آرام نگرفت و ملک را عیش ازو
منغص می بود و چاره نمی دانستند حکیمی
دران کشتی بود گفت اگر فرمائی من او را خاموش
کنم پادشاه گفت غایت لطف باشد حکیم
فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند
غوطه خورد و بعد مویش بگرفتند و سوی
کشتی آوردند بهر دو دست در دنبال کشتی
آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار
یافت ملک را پسندیده آمد گفت درین چه
حکمتست گفت اول محنت غرق شدن
نچشیده بود قدر سلامتی کشتی نمی دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبت

گرفتار آید قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست بیت
فرقست میان آنکه یارش در بر • تا آنکه دو چشم انتظارش بر در
حکایت هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر
چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم
نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم
که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند پس
قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه
ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم • وگر با چو او صد برآئی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود • برآرد بچنگال چشم پلنگ

ازان

ازان مار بر پای راعی زند • که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی قطع کرده بود سواری
از در درآمد و بشارت آورد که فلان قلعه را
بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر شدند
و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان تو
گشتند چون این کلام بشنید نفسی سرد برآورد
و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنانم راست
یعنی وارثان مملکت قطعه درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز
که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانک
امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه
کوس رحلت بکوفت دست اجل • ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست وساعد و بازو • همه تودیع یکدگر بکنید
بر من افتاد دشمن کام • آه ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی • من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر تربت یحیی پیغمبر علیه السلام
معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب
که بی انصافی موصوف بود اتفاق بزیارت آمد
ونماز کرد و دعا و حاجت خواست بیت

درویش وغنی بندهٔ این خاک درند
وآنان که غنی ترند محتاج ترند

انگه روی بمن کرد وگفت از انجا که همت درویشانست
وصدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید
که از دشمن صعب اندیشناکم گفتم بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی قطعه

ببازوان توانا وقوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست
هرانکه تخم بدی کشت وچشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت وخیال باطل بست
ز گوش پنبه برون آر وداد خلق بده
اگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی بنی آدم اعضا یکدیگرند • که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار • دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی غمی • نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید
آمد حجاج یوسف بخواندش وگفت دعای خیری بر من کن

گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه
دعاست گفت دعاء خیرست ترا و جمله مسلمانان را

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار • گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری • مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها مرا
کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران
یکنفس خلق را نیازاری

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز • گفتم این فتنه است خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست • انچنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت
روز کرده بود و در پایان آن مستی می گفت

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست

کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بیرون بسرما خفته بود گفت

بیت

ای انکه باقبال تو در عالم نیست
گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را این کلام خوش آمد و صرهٔ هزار دینار از
روزن بیرون داشت و گفت دامن بدار گفت
دامن ازکجا آرم که جامه ندارم پادشاه را بر ضعف
حال او رقت زیادت گشت خلعتی برین مزید کرد
و بیرون فرستاد درویش آن نقد را باندک مدت
بخورد و تلف کرد و باز آمد

بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال • نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند
بهم برآمد و روی ازوی درهم کشید و ازینجا گفته اند

بمعنی زیرکی، بمعنی تجربه، بمعنی تیزی، بمعنی تجاوز

اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و سورت
پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان
بر معظمات امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام
عوام نکنند مثنوی حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه • مجال سخن تا نبینی ز پیش
بیهوده گفتن مبر قدر خویش • گفت برانید این گدای
شوخ و مبذر را که چندین نعمت بر اندک مدت
بر انداخت که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است
نه طعمهٔ اخوان شیاطین بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم
که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند

تا در

تا در نفقه اسراف نکنند اما انچه فرمودی از زجر و منع
مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف
امیدوار کردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن بیت
بروی خود در اطماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
قطعه کس نبیند که تشنگان حجاز • بلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین • مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت
مملکت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی
چون دشمن صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت
چو دارند گنج از سپاهی دریغ • دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی از آنان که غدر کردند با منش دوستی بود ملامت
کردم و گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس

شخصی که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم بر گردد و
حقوق نعمت سالیان در نوردد گفت اگر بگویم
معذور داری شاید که اسبم بی جو بود و نمد زین در گرو
و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با وی بجان جوانمردی
نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را که تا سر بنهد •
وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم شعر
اذا شبع الکمی یصول بطشا • و خاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد در حلقهٔ
درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد
و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش
کرد و عمل فرمود قبول نکرد و گفت معزولی به از مشغولی
رباعی آنان که بکنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند • وز دست و زبان حرف گیران رستند •
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر
مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی آنست
که بچنین کارها تن در ندهد بیت
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت
شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش
می خورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
می کنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمت اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ
خاصانت در آورد و از بندگان مخلصان شمارد
گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد • اگر یکدم در او افتد بسوزد •
افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود
و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که گاه بسلامی برنجند و گاه بدشنامی خلعت دهند
و گفته‌اند که ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب
حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار •
بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از
رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزدیک من
آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه (فقیر) ندارم بارها در دلم آید که باقلیمی دیگر روم تا در
هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع
نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست •
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست • باز از شماتت

دشمنان می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا
در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
ببین آن بی حمیت را که هرگز • نخواهد دید روی نیکبختی •
تن آسانی گزیند خویشتن را • زن و فرزند بگذارد بسختی •
و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما
جهتی معین گردد موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از
عهده شکر آن نتوانم بیرون آمدن گفتم ای یار عمل پادشاهان
دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای
خردمندانست بدین امید آن بیم افتادن قطعه
کس نیاید بخانه درویش • که خراج زمین و باغ بده •
یا بتشویش غصه راضی شو • یا جگربند پیش زاغ بنه •
گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من
نیاوردی نشنیده‌ای که گفته‌اند هر که خیانت ورزد دستش

از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست •
کس ندیدم که گم شد از ره راست • و حکما گفته‌اند چهار کس
از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب
پاکست از محاسبه چه باکست قطعه
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی • که وقت رفع تو باشد مجال
دشمن تنگ • تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک •
زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ • گفتم حکایت آن
روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و افتان
و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست
گفت شنیدم که شتر را بسخره می‌گیرند گفتند ای سفیه
شتر را با تو چه مناسبتست و ترا با او چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شترست

وصیت است از آتش و رنج میدادی
با آتش دود و رنج نیز مردم را است

و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من باشد
و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده باشد
و ترا همچنین فضلست و دیانت اما حسودان در کمین‌اند
و مدعیان گوشه‌نشین اگر چه حسن سیرت تست بخلاف آن
تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی و در محل عتاب
در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی
که عاقلان گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمارست •
اگر خواهی سلامت در کنارست • رفیق این سخن بشنید
بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن
که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت و قول
حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند
که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار انکه در نعمت زند • لاف یاری و برادر خواندگی •
دوست آن دانم که گیرد دست دوست • در پریشان حالی و درماندگی •
دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود بنزدیک
صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود و صورت
حالش بگفتم تا بکار مختصر نصب کردند چند روز
برین بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش
بپسندیدند کارش از ان در گذشت و بمرتبهٔ برتر از ان
متمکن گشت و همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج
ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد
و مشار الیه بالبنان بر سلامت حالش شادمانی کردم
وگفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار •
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست • شعر
الا لا تحزنن اخا البلیة • فللرحمن الطاف خفیة بیت

منشین

منشین ترش از گردش ایام که صبر • تلخست ولیکن بر شیرین دارد •
دران مدت مرا با جمع یاران اتفاق سفر مکه افتاد
چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد
ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم
حال چیست گفت چنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند و بخیانتم
منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند
و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه
بصنع خدا چون کسی اوفتاد • همه عالمش پای بر سر نهند •
چو بینند کاقبال دستش گرفت • ستایش کنان دست بر بر نهند •
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ
سلامتی حجاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک
موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نکردی

عمل پادشاه چون سفر دریاست سودمند و خطرناک
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست
کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده بر کنار •
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش خراشیدن
و نمک پاشیدن برین دو بیت اقتصار کردم وگفتم قطعه
ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیامد پند مردم •
دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم •
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان
بصلاح آراسته و باطن ایشان بمعانی پیراسته
یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ داشت
و ادراری معین کرده بود مگر یکی از ایشان حرکتی کرد
نامناسب حال درویشان و ظن آن شخص فاسد شد
و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران را

متخلص

متخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا
کرد معذورش داشتم بحکم انکه گفته اند قطعه
در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن •
سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبان بگیرد آن دامن •
چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من واقف
شدند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند
اما بتواضع فروتر نشستم وگفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم •
تا در صف بندگان نشینم • گفت مصراع الله الله چه جای این سخنست •
بیت گر بر سر و چشم من نشینی • نازت بکشم که نازنینی •
فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت
یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام •
که بنده در نظر خویش خوار می دارد • خدایراست مسلم بزرگوار و لطف •
که جرم بیند و نان برقرار می دارد • حاکم را این سخن پسندیده آمد

اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعده مهیا دارند
و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین
خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در حالت
بیرون آمدن این سخن گفتم قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید ❊
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ❊
ترا تحمل امثال ما بباید کرد ❊
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ ❊

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت
دست کرم بر گشاد و داد سخاوت بداد و نعمت و مال
بی قیاس بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود ❊ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ❊
بزرگی بایدت بخشندگی کن ❊ که تا دانه نیفشانی نروید ❊

یکی از جلساء بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک پیشین
این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحت
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش است
و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت درمانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ❊ رسد هر کدخدایی را برنجی ❊
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ❊ که گرد آید ترا هر روز گنجی ❊

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید که موافق
طبعش نیامد و گفت خدای عز و جل مرا مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه
دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ❊
نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت
آورده اند که نوشروان عادل را در شکارگاهی
صیدی کباب کردندی نمک حاضر نبود غلامی بروستا

رفت تا نمک آورد نوشروان گفت نمک بقیمت
بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند
ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم در جهان
اندک بوده است و هر که آمد برو مزید کرد تا بدین غایت
رسید قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ❊
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ❊
بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ❊
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ❊ بیت
نماند ستمکار بد روزگار ❊ بماند برو لعنت پایدار ❊
حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب
کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بی خبر از قول
حکما که گفته اند هر که خدای تعالی را بیازارد تا دل خلقی
بدست آرد خدای تعالی همان خلق را بر وی گمارد

تا دمار از روزگارش بر آرد بیت
آتش سوزان نکند با سپند ❊ آنکه کند دود دل مستمند ❊
لطیفه گویند سر در جملهٔ حیوانات شیر است و کمترین
جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به که شیر
مردم در مثنوی مسکین خر اگر چه بی تمیز است ❊
چون بار همی کشد عزیز است ❊ گاوان و خران باربردار ❊
به ز آدمیان مردم آزار ❊ ملک را طرفی از ذمائم
اخلاق او معلوم شد بشکنجه کشید و بانواع عقوبت
بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان ❊
تا خاطر بندگان نجویی ❊ خواهی که خدای بر تو بخشد ❊
با خلق خدای کن نکویی ❊ یکی از ستمدیدگان برو بگذشت
و در حالت تباه او تامل کرد و گفت قطعه
نه هر که قوت بازو و منصبی دارد ❊ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ❊

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت • ولی شکم بدرد
چون بگیرد اندر ناف • حکایت مردم آزاری را
حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش
مجال انتقام نبود سنگ را با خود نگه می داشت تا وقتی
ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاهش کرد درویش
آمد و آن سنگ را بر سرش انداخت گفت تو کیستی
و این سنگ بر من چرا زدی گفت من فلانم و این
سنگ آنست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت
چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشه همی
کردم تا اکنون که در چاهت یافتم فرصت غنیمت
شمردم که گفته اند مثنوی ناسزایی را چو بینی بخت یار •
عاقلان تسلیم کردند اختیار • چون نداری ناخن درنده تیز •
با بدان آن به که کم گیری ستیز • هر که با پولاد بازو پنجه کرد •

بولاد

ساعد

ساعد مسکین خود را رنجه کرد • باش تا دستش ببندد روزگار •
پس بکام دوستان مغزش بر آر حکایت یکی را از ملوک
مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن موجه نبود طایفهٔ حکمای
یونان متفق شدند که مرین درد را دوایی نیست مگر
زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک
بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان
صفت که حکما گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند
و بنعمت بی کران خشنود گردانیدند قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه
روا باشد جلاد قصد کشتنش کرد پسر سر بسوی آسمان
کرد و بخندید ملک گفت درین حالت چه جای خندیدنست
پسر گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی
پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون

پدر و مادرم از بهر حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی
بکشتنم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک
من می بیند بجز خدای تعالی پناهی ندارم بیت
پیش که آورم ز دستت فریاد • هم پیش تو از دست تو میخواهم داد •
سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده
بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون
بی گناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و نعمت بی کران بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن
هفته شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت •
پیلبانی بر لب دریای نیل • زیر پایت گر ندانی حال مور •
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان
عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز
آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او

کرد

کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند بنده پیش عمرو
سر بر زمین نهاد و گفت بیت
هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست •
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست •
اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در
قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بی گمان این بنده را
بخواهی کشت باری بتأویل شرع بکش تا در قیامت
مؤاخذ نباشی ملک گفت تأویل چگونه کنم گفت اجازت
فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او را بفرمای
کشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید و وزیر را گفت
چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقهٔ گور پدرت
این حرامزاده را آزاد کن تا مرا در بلا نیفکند قطعه
چو کردی با کلوخ انداز پیکار • سر خود را بنادانی شکستی •

چو تیر انداختی در روی دشمن — حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقاً از وی حرکتی در نظر ملک ناپسندیده آمد مصادره کرد و عقوبت فرمود سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی **قطعه**

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهن می گذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی در خفیه

پیغامش

پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنین بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر خاطر عزیز فلان احسن الله عواقبه بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب مکتوب را منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر ظهر ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبول که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده

نعمت این خاندانم و باندک مایهٔ تغیر خاطر با ولی نعمت خود بی وفائی نتوان کرد که گفته اند **بیت**

آنرا که بجای تست هر دم کرمی — عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را حق شناسی او پسند آمد نعمت و خلعت بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی گناه بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت شما را گناهی نمی بیند بلکه تقدیر خدای تعالی چنین بود که برین بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند **مثنوی**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج — که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست — که دل هر دو در تصرف اوست

گر چه تیر از کمان همی گذرد — از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را

فرمود

فرمود که مرسوم فلان بنده چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد و سایر خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در اداء خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و گفت علو درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد **قطعه**

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه — سیوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امیدهست پرستندگان مخلص را — که ناامید نگردد ز آستان اله **مثنوی**

مهتری در قبول فرمانست — ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد — سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی

بر او بگذشت و گفت **بیت** ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه** زورت ار پیش می‌رود با ما
با خداوند غیب‌دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین
تا دعایی بر آسمان نرود ظالم ازین سخن برنجید و روی
از او درهم کشید و بر او التفاتی نکرد تا قال الله تعالی
احذنه العزة بالاثم تا شبی که آتش از مطبخ در انبار هیزم
افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرم
بر خاکستر گرمش نشاند اتفاقا همان صاحب دل
بر او بگذشت شنیدش که با یاران همی گفت که ندانم
که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل
درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی
که آهی جهانی بهم بر کند **حکمت** بر تاج کیخسرو نبشته بود

قطعه

[illegible]

قطعه چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

صحار

حکایت یکی در صنعت کشتی سر آمده بود سیصد
و شصت بند فاخر از بندهای کشتی گیران دانستی
و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال
یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
درآموزانید مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تهاون کردی پسر در صنعت و قوت سر آمد و کسی را
با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش
سلطان گفت استاد را فضیلتی که بر منست از روی
بزرگی و حق تربیت است و الا بقوت از و کمتر نیستم

صحار

و بصنعت با او برابر ملک را این ترک ادب از وی
ناپسند آمد بفرمود تا مصارعت کنند
مقامی متسع معین کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت حاضر شدند پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی
که اگر کوه آهنین بودی از جای بر کندی استاد دانست
که جوان از و بقوت برتر است بدان بند غریب که از و
نهان داشته بود با وی درآویخت جوان دفع آن
ندانست استاد بدو دست از زمینش بر داشت
و بر بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست
ملک فرمود تا استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را
زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت
کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور و قوت
بر من دست نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه مانده بود

که از

که از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من دست
یافت استاد گفت از بهر چنین روز نهان همی داشتم
که حکما گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند مقاومت کند نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده
خود جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد
بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش
از آنجا که فراغ ملک قناعت است سر بر نیاورد
و التفات نکرد پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است
بهم برآمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوانند
وزیر گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر
کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی

گفت بگو ملک را توقع خدمت از کسی دار که اکنون توقع
نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند
نه رعایا از بهر طاعت ملوک قطعه
پادشاه پاسبان درویش است • گرچه نعمت بفر دولت اوست •
گوسفند از برای چوپان نیست • بلکه چوپان برای خدمت اوست •
قطعه یکی امروز کامران بینی • دیگری را دل از مجاهده ریش •
روزکی چند باش تا بخورد • خاک مغز سر خیال اندیش •
فرق شاهی و بندگی برخاست • چون قضای نوشته آمد پیش •
گر کسی خاک مرده باز کند • نشناسد توانگر از درویش •
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی
بخواه گفت آن می خواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت
مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملک می رود دست بدست حکایت

یکی از وزرا

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست
که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امید
وارم و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست
و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی
که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی قطعه
گر نبودی امید راحت و رنج • پای درویش بر فلک بودی •
گر وزیر از خدا بترسیدی • همچنان کز ملک ملک بودی •
حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان داد
گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود
مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیکنفس
برآید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند قطعه
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت • تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت •
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد • بر گردن او بماند و بر ما بگذشت •

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت
و عذر خواست حکایت وزرای نوشیروان
در مهمی از مصالح مملکت اندیشه می کردند و هر یکی بر وفق
دانش خود رای می زد ملک نیز همچنان اندیشه می کرد
بزرجمهر را رای ملک اختیار افتاد وزیران در سر
گفتندش رای ملک را چه مزیت دیدی گفت بموجب آنکه
انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله تعالی
است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای
ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
او از معاتبت او ایمن باشم مثنوی
خلاف رای سلطان رای جستن • بخون خویش باشد دست شستن •
اگر خود روز را گوید شب است این • بباید گفتن اینک ماه و پروین •
حکایت شیادی گیسوان بر بافت که من علویم

و با قافلهٔ

با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیدهٔ
پیش ملک برد که من گفته ام یکی از ندما ملک
در آن سال از سفر آمده بود گفت من او را در عید
قربان در بصره دیدم حاجی چگونه باشد و دیگری گفت
پدرش نصرانی بود در ملاطیه علوی چگونه باشد
و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنند ش
و نفی کنند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند
روی زمین سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر
عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت
قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد • دو پیمانه
آبست و یک چمچه دوغ • گر از بنده لغوی شنیدی مرنج •
جهاندیده بسیار گوید دروغ • ملک بخندید و گفت
ازین راست تر سخن در عمر نگفته بود فرمود تا آنچه مأمول اوست

مهیّا دارند حکایت آورده اند که یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان جستی
اتفاقا بسبب ذلّتی بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان
در موجب استخلاص او سعی کردند و موکّلان بر وی
در معاقبتش ملاطفت کردندی و بزرگان دیگر
در سیرت نیک او بپادشاه گفتندی تا ملک از سر
خطای او درگذشت صاحب دلی برین حال اطلاع
یافت و گفت قطعه تا دل دوستان بدست آری
بوستان پدر فروخته به ٭ پختن دیگ نیکخواهان را ٭
هرچه رخت سرای سوخته به ٭ با بداندیش هم نکویی کن ٭
دهن سگ بلقمه دوخته به حکایت یکی از پسران
هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان
سرهنگ زاده مرا دشنام داد بمادر هارون

ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد
یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگر
بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو
کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش بده نه چندانکه
انتقام از حد گذرد آنگاه ظلم از طرف ما باشد قطعه
نه مردست آن بنزدیک خردمند ٭ که با پیل دمان پیکار جوید ٭
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق ٭ که چون خشم آیدش باطل نگوید ٭
شعر یکی را زشت خویی داد دشنام ٭ تحمّل کرد و گفت ای نیک فرجام ٭
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ٭ که دانم عیب من چون من ندانی ٭
حکایت با طایفهٔ از بزرگان در کشتی بودم زورقی در پی ما
غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان
گفت ملاح را بگیر آن هر دو برادر را تا ترا صد دینار
بدهم ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری هلاک شد گفتم بقیّهٔ

عمرش نمانده بود از آن سبب در گرفتن او تأخیر افتاد
ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و دیگر
خاطر من بر رهانیدن این بیشتر بود بسبب آنکه وقتی
در بیابان مانده بودم این مرا بر اشتر نشاند و از
دست آن دیگر تازیانهٔ خورده بودم در طفلی گفتم
صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها
قطعه تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین راه خارها باشد ٭
کار درویش مستمند بر آر ٭ که ترا نیز کارها باشد ٭
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازوان نان خوردی باری این
توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نمی کنی
تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی
تا از مذلت خدمت رهایی که حکیمان گفته اند اندک

نان خوردن و نشستن به که کمر شمشیر زرین بستن
و بخدمت ایستادن بیت بدست آهک تفته کردن خمیر ٭
به از دست بر روی پیش امیر قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد ٭
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ٭ ای شکم خیره بنانی بساز ٭
تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت کسی پیش
نوشروان عادل مژده آورد که خدای عزّ و جلّ فلان
دشمنت را برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا فرو
گذاشت بیت مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست ٭
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت
گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن می گفتند بزرجمهر
خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی
گفت وزرا امثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد
جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر نهج صوابست

جو در این سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی
چو کاری بی فضول من بر آید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست ٭ اگر خاموش بنشینم گناهست ٭
حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت
بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم
این مملکت را مگر بکمترین سیاهی داشت خود نام او خصیب
ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کیاست
او بحدی بود که طایفهٔ حراث شکایت آوردند که پنبه کاشته
بودیم بر کنار نیل باران بی وقت آمد تلف شد گفت
پشم بایستی کاشتن صاحب دلی این کلام بشنید
و گفت مثنوی اگر روزی بدانش بر فزودی ٭
ز نادان تنگ روزی تر نبودی ٭ بنادانان چنان روزی رساند ٭
که دانا اندران حیران بماند ٭ مثنوی

بخت

بخت و دولت بکاردانی نیست ٭ جز بتأیید آسمانی نیست ٭
اوفتادست در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ٭
کیمیاگر بغصه مرده و رنج ٭ ابله اندر خرابه یافته گنج ٭
حکایت یکی را از ملوک کنیزک چینی آورده بودند
خواست که در حالت مستی با وی جمع آید دفع ممانعت
کرد ملک در خشم شد و مر او را از بندگان بسیاهی
بخشید که لب زبرین وی از پرهٔ بینی در گذشته
بود و لب زیرین بگریبان فرو هشته هیکلی بود که
صخر جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر
از بغلش بگندیدی بیت تو گویی تا قیامت زشت رویی ٭
برو ختمست و بر یوسف نکویی ٭ قطعه
شخصی نه چنان کریه منظر ٭ کز زشتی او خبر توان داد ٭
وانگه بغلش نعوذ بالله ٭ مردار بآفتاب مرداد ٭

سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت
غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان
ملک کنیزک را جست و نیافت ماجرا گفتند خشم گرفت
بفرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار
ببندند و از بام جوسق بخندق در اندازند یکی از وزرا
نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را درین خطایی نیست که سایر بندگان
و خدمتکاران ببخشش و انعام خداوندی معتادند
گفت اگر در مفاوضهٔ شبی تأخیر کردی چه شدی
گفت ای خداوند نشنیدی که گفته اند قطعه
تشنه سوخته بر چشمهٔ روشن چو رسید ٭٭
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ٭
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان ٭٭

عقل

عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ٭٭ ملک را
این لطیفه خوش آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم
اما کنیزک را چکنم گفت کنیزک را بسیاه بخش
که نیم خوردهٔ او هم او را شاید قطعه
هرگز او را بدوستی مپسند ٭ که رود جای ناپسندیده ٭
تشنه را دل نخواهد آب زلال ٭ نیم خورده دهان گندیده ٭ قطعه
دست سلطان دگر کجا یابد ٭ چون بسرگین در اوفتاد ترنج
تشنه را دل کجا بخواهد آب ٭ کوزه بکنار شسته دهان سلنج
حکایت اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق
و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و ملک و
عمر و لشکر بیش از این بود و چنین فتح میسر نشد
گفت بعون خدای تعالی هر مملکت که گرفتم رعیتش را
نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد • که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه**
این همه بهجت چون می بگذرد • تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار •
نام نیک رفتگان ضایع مکن • تا بماند نام نیکت پایدار •

نام نیکو گر بماند ز آدمی
به کزو ماند سرای زرنگار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسایی را که چه گویی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی • پارسا دان و نیک مرد انگار • ور ندانی که در نهادش چیست • محتسب را درون خانه چه کار • **حکایت** درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه نهاده بود و روی در زمین می مالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید **قطعه**

عذر

عذر تقصیر خدمت آوردم • که ندارم بطاعت استظهار •
عاصیان از گناه توبه کنند • عارفان از عبادت استغفار •
عابدان جزای عبادت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت و من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بنا ما انت اهله ولا تفعل بنا ما نحن اهله **بیت**
گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم ••
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمایی بر آنم •
قطعه بر در کعبه سائلی دیدم • که همی گفت و می گرستی خوش •
من نگویم که طاعتم بپذیر • قلم عفو بر گناهم کش •
حکایت عبدالقادر گیلانی در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان

شرمسار نشوم **قطعه** روی بر خاک عجز می گویم •
هر سحرگه که باد می آید • ای که هرگز فرامشت نکنم •
هیچت از بنده یاد می آید • **حکایت** دزدی در خانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه گذر دزد انداخت تا محروم نگردد **قطعه**
شنیدم که مردان راه خدا • دل دشمنان را نکردند تنگ •
ترا کی میسر شود این مقام • که با دوستانت خلافست و جنگ •
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت میرند **بیت** در برابر چو گوسفند سلیم •
در قفا همچو گرگ مردم خوار • **بیت**
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ••
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ••

تنی چند

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که در نفس خویش این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر**
ان لم اکن راکب المواشی • اسعی لکم حامل الغواشی •
یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان در آمده خود در سلک صحبت ما منتظم کرد **بیت** چه دانند مردم که در جامه کیست •
نویسنده داند که در نامه چیست • از آنجا که سلامت

حال درویشانست کمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند مثنوی ظاهر حال درویشان دلقست

این قدر بس که روی در خلقست ؛ در عمل کوش و هرچه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛ زاهد در پلاس پوشی نیست
زاهد پاک باش و اطلس پوش ؛ ترک دنیا و شهوتست و هوس
پارسایی نه ترک جامه و بس ؛ در کژاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود ؛

فی الجمله روزی و شب رفته بودیم و شبانگه بپای حصاری خفته دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت می روم و بغارت می رفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد ؛ جامه کعبه را جل خر کرد ؛ چندانکه از نظر درویشان غایب گشت ببرجی از حصار برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود

ورفیقان

ورفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه بردند و بزندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

قطعه چو از قومی یکی بی دانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علف زار ؛ بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت ایشان فرید شدم اما بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا در همه این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی ؛ برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه پر کنند از گلاب ؛ چو سگ در وی افتد کند منجلاب ؛

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بسفره بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز خاستند

بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیاده کنند بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ؛ کین ره که تو می روی بترکستانست ؛

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در دعوت سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست ؛ عیبها را گرفته زیر بغل ؛
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ؛ روز درماندگی بسیم دغل ؛

حکایت یاد دارم که عهدی طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز

برکنار

برکنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینها یکی سر بر نمی دارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گویی مرده اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه

نبیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پرده پندار در پیش ؛
اگر چشم خدابینش ببخشند ؛ نبیند هیچ کس عاجزتر از خویش ؛

حکایت بزرگی را در محفلی همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می نمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر كفيتُ أذًى يا من تعدّ محاسني ؛ علانيتي هذا ولم تدر باطني

قطعه شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست ؛
وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش ؛
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ؛
تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش ؛

حکایت یکی از صلحای جبل لبنان که مقامات
او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه طهارت می کرد
پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار
ازانجا خلاص یافت چون نماز را بپرداختند یکی
از اصحاب گفت مرا مشکلی هست شیخ گفت آن
چیست گفت یاد دارم که بر روی دریای مغرب
می رفتی و قدمت تر نمی شد امروز درین یک قامت
آب از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمتست
شیخ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار
گفت نشنیدی که سید عالم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا
نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که فرمود

بجبرائیل

بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه
و زینب درساختی که مشاهدة الابرار بین التجلی
والاستتار می نماید و می رباید بیت
دیدار می نمایی و پرهیز می کنی • بازار خویش و آتش ما تیز می کنی •
شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة • فیلحقنی شان اضل طریقا •
یؤجج نارا ثم یطفئ برشة • لذاک ترانی محرقا و غریقا •
حکایت منظومه یکی پرسید ازان گم کرده فرزند •
که ای روشن گهر پیر خردمند • ز مصرش بوی پیراهن شنیدی •
چرا در چاه کنعانش ندیدی • بگفت احوال ما برق جهانست •
دمی پیدا و دیگر دم نهانست • گهی بر طارم اعلی نشینم •
گهی بر پشت پای خود نبینم • اگر درویش بر حالی بماندی •
سر دست از دو عالم برفشاندی • حکایت در جامع بعلبک
کلمهٔ چند بر طریق وعظ می گفتم با جماعتی افسرده دل مرده

و راه از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد
و آتش کرم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه داری در محلهٔ کوران و لیکن
در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در بیان این
آیت که نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
بودم که می گفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست •
وین عجبتر که من ازوی دورم • چه کنم با که توان گفت که او •
در کنار من و من مهجورم • و من از شراب این سخن مست
و فضلهٔ قدح در دست که رونده ای از کنار مجلس گذر کرد
و دور آخر در وی اثر کرد نعره ای چنان زد که دیگران
بموافقت او در خروش و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه
فهم سخن تا نکند مستمع • قوت طبع از متکلم مجوی •

فسحت

فسحت میدان ارادت بیار • تا بزند مرد سخنگوی گوی •
حکایت شبی در بیابان مکه از غایت بی خوابی
پای رفتنم نماند سر بنهادم شتربان را گفتم دست از من
بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود •
کز تحمل ستوه شد بختی • تا شود جسم فربهی لاغر •
لاغری مرده باشد از سختی • گفت ای برادر حرم در پیش است
و حرامی در پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی بیت
خوشست بزیر مغیلان براه بادیه خفت •
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت •
حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ
داشت و بهیچ دارو به نمی شد و مدتها در رنجور
بود و مدام شکر خدای تعالی می گفت که بمصیبتی
گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گرم ز یار بکشتن دهد آن یار عزیز •

تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش ببرید صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت راست فرمودی اما هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئا ولا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست ازو بداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب

بیت

بیت چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مکن
دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید و گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر که خدا را فراموش می کنم

بیت هر سو دود آنکس ز در خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که ما بخلاف آن پنداشتیم گفت آن پادشاه بمحبت درویشان در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد خرامان همی رفت و می گفت

نظم
نه بر اشتر سوارم نه چو اشتر زیر بارم
نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می زنم آسوده و عمری بسر آرم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا می روی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید مرد درویش ببالینش بیامد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

چون

بیمار
چون روز شد او مرد و درویش بزیست

قطعه
ای بسا اسب تیز رو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستانرا
دفن کردند و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد در حق من زیاده کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان که روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز

بیت چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد

بیت چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان

لقمان حکیم دران میان بود یکی از کاروانیان گفت
کلمهٔ چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی باشد
که طرفی از مال ما دست بدارند دریغ باشد که
چندین نعمت ضایع کردد لقمان گفت دریغ باشد
کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد ◦ نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ◦ نرود میخ آهنین در سنگ ◦

قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که پاس خاطر مسکین بلا بگرداند ؛
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ◦
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند ؛

حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابوالفرج الجوازی می ترک سماع و صحبت فرمودی

وبجلوت

وبجلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم
غالب آمدی و هوا و هوس ناچار بخلاف رای
مربی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون
نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست را ؛
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را ◦

تا شبی بمجمع قومی برسیدم که دران میان مطربی دیدم

بیت گویی رگ جان می گسلد نغمهٔ ناسازش ◦
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ؛

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب که خاموش

شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها ◦ و انت
مغن ان سکتت نطیب ◦ بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی ◦ مگر وقت رفتن که دم درکشی ◦

[illegible]

رباعی چون در آواز آمد آن بربط سرای ◦ کتخدا را گفتم از بهر خدا ◦
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ◦ یا درم بگشای تا بیرون روم ◦

فی الجمله خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین
مجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت ◦
نمی داند که چند از شب گذشتست ◦ درازی شب از مژگان من پرس ◦
که یکدم خواب در چشمم نگشتست ◦ بامدادان بحکم تبرک

دستار را از سر و دینار را از کمر بگشادم و پیش
مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم
یاران ارادت من در حق او بخلاف عادت دیدند
و بر خفت عقل من حمل کردند و نهفته بخندیدند یکی
از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن
آغاز که این حرکت را مناسب حال خردمندان
نکردی که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که درهمه

عمر

عمرش درمی در کف او نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای ◦ کس دوبارش ندیده در یک جای ◦
راست چون بانگش از دهن برخاست ◦ خلق را موی بر بدن برخاست ◦
مرغ ایوان ز هول او بپرید ◦ مغز ما برد و حلق خود بدرید ◦

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت
او ظاهر شد گفت مرا بدو کیفیت آن مطلع گردان
تا همگنان تقرب نماییم و بر مطایبه که رفت استغفار
کنیم گفتم بحکم آنکه مرا شیخ قدس الله سره الوثیر بارها
ترک سماع فرموده بود و موعظهای بلیغ گفته و در سمع
قبول من نیامده امشب مرا طالع میمون و اختر همایون
بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این مطرب توبه کردم
که دگر گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین ؛

گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ۰ ور پردهٔ عشاق و سپاهان و حجاز است ۰
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد ۰ حکایت لقمان را گفتند
ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچه از ایشان
در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه
نگویند از سر بازیچه حرفی ۰ کزان پندی نگیرد صاحب هوش ۰
وگر صد باب حکمت پیش نادان ۰ بخوانند آیدش بازیچه در گوش ۰
حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام
خوردی و تا سحر ختمی در نماز کردی صاحبدلی بشنید و گفت
اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی
قطعه اندرون از طعام خالی دار ۰ تا درو نور معرفت بینی ۰
تهی از حکمتی بعلت آن ۰ که پری از طعام تا بینی ۰
حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ
توفیق داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد و بیمن صحبت

درویشان

درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمید
مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اولست
و زهد و صلاحش نامعول بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ۰ ولیک می نتوان از زبان مردم رست ۰
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت
برد شیخ بگریست و گفت شکر این نعمت چگونه گذاری
که بهتر از آنی که پندارندت قطعه چند گویی که بداندیش و حسود ۰
عیب جویان من مسکین اند ۰ گه بخون ریختنم برخیزند ۰
گه بدخواستنم بنشینند ۰ نیک باشی و بدت گوید خلق ۰
به که بد باشی و نیکت بینند ۰ ولیکن مرا بین که حسن ظن
همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان بیت
گر آنها که من گردمی گفتمی ۰ نکوسیرت و پارسا بودمی شعر

انی لمستتر من عین جیرانی ۰ والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه
در بسته بروی خود زدم ۰ تا عیب نگسترند ما را ۰
در بسته چه سود عالم الغیب ۰ دانای نهان و آشکارا ۰
حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من
گواهی داده است بفساد گفت بصلاحش خجل
کن رباعی تو نیکو روش باش تا بدسگال ۰ بنقص تو گفتن نیابد مجال ۰
چو آهنگ بربط بود مستقیم ۰ کی از دست مطرب خورد گوشمال ۰
حکایت یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت
تصوف چیست گفت پیش ازین طایفهٔ بودند در جهان
پراگنده بمعنی جمع و امروز قومی اند بظاهر جمع و بباطن پریشان
قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل ۰
بتنهایی اندر صفایی نبینی ۰ گرت مال و جاهست و زرع و تجارت ۰
چو دل با خدایست خلوت نشینی ۰ حکایت یاد دارم

که شبی

که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشهٔ
خفته شوریدهٔ که دران سفر همراه ما بود نعرهٔ بزد و راه
بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش این چه حالتست گفت بلبلان را دیدم که بنالش
در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان
از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح رفته و من بغفلت خفته قطعه
دوش مرغی بصبح می نالید ۰ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش ۰
یکی از دوستان مخلص را ۰ مگر آواز من رسید بگوش ۰
گفت باور نداشتم که ترا ۰ بانگ مرغی چنین کند مدهوش ۰
گفتم این شرط آدمیت نیست ۰ مرغ تسبیح خوان و من خاموش ۰
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل
همدم من بودند و همقدم من شدندی و وقتها زمزمه کردندی

و بینی چند طایفه بکفندی و بعابدی و بسبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از ذوق ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آواز برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص در آمد عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا اثر نکرد

قطعه
دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بی‌خبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

بیت
اشتر را چو شور و طرب در سر است
اگر آدمی را نباشد خر است

شعر
وعند هبوب الناشرات علی الحمی
تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی
بذکرش هر چه بینی در خروش است

دل

دلی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست
که هر خاری بتسبیحش زبانست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد آن نخستین کسی که از در شهر اندر آید تاج پادشاهی بر سر وی نهند و تفویض ملک بدو کنند اتفاقا اول کسی که از در شهر در آمد گدایی بود که در همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند ملک و خزاین بدو ارزانی داشتند درویش مدتی مملکت راند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک دیار هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی از بلاد از قبضه

تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و ورا در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری تا گلت از خار و خارت از پای بر آمد و بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا

بیت
شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن چه جای تهنیت است آنگاه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

مثنوی
اگر دنیا نباشد دردمندیم
و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست
که رنج خاطر است ار هست ور نیست

مطلب

رباعی
مطلب گر توانگری خواهی
جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده ام بسیار
صبر درویش به که بذل غنی

بیت
اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق دیدنش نیفتاد کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نمی خواهم که ببینم قضا را از کسان او یکی حاضر بود گفت چه خطا کرده است که از دیدن او ملولی گفت خطایی نیست اما اهل دیوانرا وقتی توان دید که معزول باشد

قطعه
در بزرگی و دار و گیر و عمل
ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی
درد دل پیش دوستان آرند

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی

صلی الله علیه وسلم آمدی گفت یا ابا هریره زرنی غبا
تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت کنیم صاحب
دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیدیم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از بهر آنکه هر روز می توان دید مگر در زمستان
که محجوبست و محبوب **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند بس • اگر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نباید شنیدن ز کس • **حکایت** یکی را از بزرگان
بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن
نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان
مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه ای بر من ننوشتند
و راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید **مثنوی**
شکم زندان بادست ای خردمند • ندارد هیچ عاقل باد در بند •

چو

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل • که باد اندر شکم بارست بر دل
بیت حریف ترشروی و ناسازگار •
چو خواهد شدن دست پیشش مدار • **حکایت**
از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم
تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس
با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی از رؤسای
حلب که سابقهٔ معرفتی میان ما بود گذر کرد و مرا
بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست
و چگونه گذاری گفتم **قطعه**
همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت •
که از خدای نبودم بدیگری پرداخت •
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت •

که در طویلهٔ نامردم ببایدم ساخت **بیت**
پای در زنجیر پیش دوستان • به که با بیگانگان در بوستان •
بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص
کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد
نکاح من آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد
دختر بدخوی بود و ستیزه روی و نافرمان زبان
درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص داشتی
چنانکه گفته اند **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو •
هم درین عالمست دوزخ او • زینهار از قرین بد زنهار •
وقنا ربنا عذاب النار • باری زبان تعنت دراز
کرده همی گفت تو آن شخص نیستی که پدر من ترا از
قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی بده دینار
باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد **مثنوی**

شنیدم

شنیدم گوسفندی را بزرگی • رهانید از دهان و دست گرگی •
شبانگه کارد بر حلقش بمالید • روان گوسفند از وی بنالید •
که از چنگال گرگم در ربودی • چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی •
حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید
که اوقات عزیزت چگونه می گذرد گفت همه شب
در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند
اخراجات ملک فرمود تا وجه کفاف او معین دارند
تا بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی**
ای گرفتار پای بند عیال • دگر آزادگی مبند خیال •
غم فرزند و نان و جامه و قوت • بازت آرد ز سیر در ملکوت •
همه روز اتفاق می سازم • که بشب با خدای پردازم •
شب چو عقد نماز می بندم • چه خورد بامداد فرزندم •
حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها

عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه
آن طرف بحکم زیارت بنزدیک او رفت گفت
اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی
سازیم که فراغت عبادت ازین بهتر شود
و دیگران ببرکات انفاس شما مستفید شوند
و به اعمال صالح شما اقتدا کنند زاهد این سخن را
قبول نکرد ارکان دولت گفتند پاس خاطر
ملک را مصلحت آنست که چند روز بشهر درآیی
اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی
پذیرد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر
درآمد بستان سرای خاص ملک را از برای او
پرداختند مقامی دلگشا و روان‌آسا مثنوی
گل سرخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان

همچنان از نهیب برد عجوز ٭ شیر ناخورده طفل دایه هنوز
شعر افانین علیها جلنار ٭ علقت بالشجر الاخضر نار
ملک در حال کنیزکی خوب روی پیشش فرستاد رباعی
ازین مه‌پاره عابدفریبی ٭ ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد ٭ وجود پارسایان را شکیبی
همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال شعر
هلک الناس حوله عطشا ٭ و هو ساق یری و لا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان کز فرات مستسقی
عابد لقمهٔ لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن
و از فواکه و مشموم حلاوت و تمتع یافتن و در جمال غلام و
کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان
زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک بیت
در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ٭ فی الجمله دولت
وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته‌اند قطعه
هر که هست از فقیه و شیخ و مرید ٭ وز زبان‌آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آید ٭ بعسل درماند همچو مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت
نخستین گردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بر بالش
دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروحهٔ پر طاوس بر بالای
سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری
سخن گفتند تا ملک بانجام سخن گفت این دو طایفه را
در جهان دوست دارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف
جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی آنست
که با هر دو طایفه نکویی کنی علما را زر بده تا دگر بخوانند
و زهاد را زر مده تا زاهد بمانند بیت

نه زاهد را درم باید نه دینار ٭ چو بستد زاهد دیگر بدست آر
قطعه ایزا که سیرت خوش و سری است با خدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دل فریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست قطعه
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش
خاتون خوب صورت و پاکیزه روی را
نقش نگار و خاتم فیروزه گو مباش
بیت تا مرا هست و دیگرم باید ٭ گر نخوانند زاهدم شاید
حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
گفت اگر انجام این حالت بمراد من باشد چندین
درم زاهدان را بدهم چون حاجتش برآمد و فای نذرش

بموجب شرط لازم آمد لاجرم از بندکان خاص کیسهٔ درم
بداد تا بزاهدان تفرقه کنند کویند غلام عاقل وهشیار بود
همه روز بکردید وشبانکاه باز آمد ودرمهارا بوسه داد
وپیش ملک بنهاد وکفت زاهدانرا نیافتم کفت
این چه حکایتست انچه من دانم درین شهر چهار صد
زاهدند کفت ای خداوند جهان انکه زاهدست نمی ستاند
وانکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید وندیمان را
کفت چندانکه مرا در حق این طایفهٔ خداپرستان ارادتست
واقرار این شوخ دیده را عداوتست وانکار وحق
بجانب اوست **حکایت** یکی از علماء راسخ را پرسیدند
که چه کویی در نان وقف کفت اکر از بهر جمعیت خاطر
وفراغ عبادت می ستانند حلالست واکر مجموع از بهر
نان نشینند حرام **بیت** نان ازبرای کنج عبادت کرفته اند

صاحب دلان نه کنج عبادت ازبرای نان **حکایت** درویشی
بمقامی رسید که صاحب این بقعه شخصی کریم النفس بود
طایفهٔ اهل فضل وبلاغت در صحبت او هریک بذلهٔ
ولطیفهٔ چنانکه رسم ظریفان باشد همی کفتند درویش
راه بیابان قطع کرده بود وماندهٔ شده وچیزی نخورده
یکی از آن میان بطریق انبساط کفت ترا هم چیزی بباید
کفت درویش جواب داد که مرا چون دیکران فضل و
بلاغت نیست وچیزی نخوانده ام بیک بیت از من
قناعت کنید همکنان برغبت وارادت کفتند بکوی
کفت **بیت** من کرسنه در برابرم سفرهٔ نان
همچون عزبم بر در حمام زنان ◦ همه بخندیدند وسفره پیش
آوردند صاحب دعوت کفت ای یار زمانی توقف کن
که پرستارانم کوفته بریان می کنند درویش سر برآورد و کفت
کوفته بر سفرهٔ من کو مباش

بیت کوفته بر سفرهٔ من کو مباش ◦ کوفته را نان تهی
کوفته است **حکایت** مریدی کفت پیری را چکنم از
خلایق برنجم اندرم از بسیاری که بزیارتم همی آیند واوقات
عزیزم را از تردد ایشان تشویش حاصل می شود کفت
هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده وهرچه توانکرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیکر کرد تو نکردند **بیت**
کر کدا پیشرو لشکر اسلام شود ◦ کافر از بیم توقع برود تا در چین
حکایت فقیهی پدر را کفت هیچ ازین سخنان دلاویز
متکلمان در من اثر نمی کند بعلت انکه نمی بینم ایشانرا
کردار موافق کفتار **مثنوی** ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم وغله اندوزند ◦ عالمی را که کفت باشد وبس
هرچه بکوید نکیرد اندر کس ◦ عالم انکس بود که بد نکند
نه بکوید بخلق وخود نکند ◦ اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

بیت عالم که کامرانی وتن پروری کند ◦ او خویشتن
کم است کرا رهبری کند ◦ پدر کفت ای پسر بمجرد این
خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن
وبطالت کرفتن در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم
ماندن همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده و کفت
ای مسلمانان چراغی راه من فرا دارید زنی فاجره
بشنید وکفت تو که چراغ را نبینی بچراغ چه می بینی
همچنین مجلس وعظ کلبهٔ بزازانست انجا تا نقدی
ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری
سعادتی نبری **قطعه** کفت عالم بکوش جان بشنو
ور نماند بکفتنش کردار ◦ باطلست انکه مدعی کوید
خفته را خفته کی کند بیدار ◦ مرد باید که کیرد اندر کوش
ور نوشته است پند بر دیوار ◦ **قطعه**

بجهد

صاحب دلی بمدر آمد ز خانقاه • بشکست صحبت اهل طریق را •
کفتم میان عالم و عابد چه فرق بود • تا اختیار کردی ازان این فریق را •
کفت آن کلیم خویش بدر می کند ز موج • وین جهد می کند که بکیرد غریق را •

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر سر او کذر کرد و در حالت مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد و کفت و اذا مروا باللغو مروا کراما شعر اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما •
یا من یقبح لغوی لم لا تمر کریما • قطعه
متاب ای پارسا روی از کنهکار • ببخشایندکی در وی نظر کن •
اکر من ناجوانمردم بکردار • تو بر من چون جوانمردان کذر کن •

حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا کفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت برد و کفت چنین حالی رفت کفت

ای فرزند

ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست نه درویش

بیت دریای فراوان نشود تیره بسنک •
عارف که برنجد تنک آبست هنوز • قطعه
کر کزندت رسد تحمل کن • که بعفو از کناه پاک شوی •
ای برادر چو عاقبت خاکست • خاک شو پیش از آنکه خاک شوی •

حکایت منظومه این حکایت شنو که در بغداد •
رایت و پرده را خلاف افتاد • رایت از کرد راه و رنج رکاب •
کفت با پرده از طریق عتاب • من و تو هر دو خواجه تاشانیم •
بندهٔ بارکاه سلطانیم • من ز خدمت دمی نیاسودم •
کاه و بیکاه در سفر بودم • تو نه رنج آزموده نه حصار •
نه بیابان و باد کرد و غبار • قدم من بسعی پیشترست •
پس چرا عزت تو بیشترست • تو بر بندکان مه روئی •

با کنیزان یاسمن بوئی • من فتاده بدست شاکردان •
بسفر پای بند و سر کردان • کفت من سر بر آستان دارم •
نه چو تو سر بر آسمان دارم • هر که بیهوده کردن افرازد •
خویشتن را بکردن اندازد •

حکایت یکی از صاحب دلان زور آزمائی را دید که بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دهان آورده کفت این را چه حالتست کسی کفت فلان دشنام داده است او را کفت این فرومایه هزار من سنک بر می دارد و طاقت یک سخنی نمی آرد قطعه
لاف سر پنجکی و دعوی مردی بکذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی •
کرت از دست بر آید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی •
قطعه اکر خود بر درد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست •
بنی آدم سرشت از خاک دارد • اکر خاکی نباشد آدمی نیست •

حکایت بزرکی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا کفت

کمینه

کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما کفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست و نه خویش است بیت همراه اکر شتاب کند همره تو نیست •
دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست • بیت
چون نبود خویش را دیانت و تقوی • قطع رحم بهتر از مودت قربی •

یاد دارم که مدعی درین بیت بر من اعتراض کرد و کفت حق تعالی جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی فرموده و آنچه تو کفتی مناقض آنست کفتم غلط کردی موافق قرآنست قال الله تعالی وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

بیت هزار خویش که بیکانه از خدا باشد • فدای یک تن بیکانه کاشنا باشد

حکایت منظومه
پیر مردی لطیف در بغداد • دخترش را بکفشدوزی داد •

دودک سنگ دل چنان بگزید ۞ لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش ۞ پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست ۞ چند خایی لبش نه انبانست
بمزاح نگفتم این گفتار ۞ هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست ۞ نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی نمود **بیت** زشت باشد دبیقی و دیبا ۞ که بود بر عروس نازیبا
فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند آورده اند که دران تاریخ حکیمی از سرندیب رسیده که دیدهٔ نابینایان روشن کردی فقیه را گفتند چرا دامادت را علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصراع** شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت

حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر

مثنوی
اگر کشورگشای کامرانست ۞ وگر درویش حاجتمند نانست
دران حالت که خواهند این و آن مرد ۞ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی ۞ گدایی خوشترست از پادشاهی

ظاهر درویشان جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ۞ که گر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
وگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی ۞ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویش است اگرچه در قباست

اما هرزه گوی بی نماز و هوا پرست و هوس باز روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست

قطعه
ای درونت برهنه از تقوی ۞ وز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار ۞ تو که در خانه بوریا داری

حکایت منظومه
دیدم گل تازه چند دسته ۞ بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز ۞ تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش ۞ صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم ۞ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ۞ پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند ۞ لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم ۞ سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ

او چارهٔ کار بنده داند ۞ چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر ۞ آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای گیتی آرای ۞ بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ۞ ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد ۞ زین در که دری دگر نیابد

حکایت از حکیمی پرسیدند که از شجاعت و سخاوت کدام بهترست گفت آنکه سخاوت است بشجاعت حاجت نیست

بیت نوشته است بر گور بهرام گور ۞ که دست کرم به که بازوی زور

قطعه
نماند حاتم طایی ولیک تا ابد ۞ بماند نام بلندش بنیکویی مشهور
زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را ۞ چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می گفت

ای خداوندان نعمت اگر شمارا انصاف بودی و مارا
قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی قطعه
ای قناعت توانگرم گردان • که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست • هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت
و دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد وین عزیز
مصر گشت پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی
گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی برمن افزونتر است که میراث پیغمبران
یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی ملک مصر
مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند • نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم • که زور مردم آزاری ندارم
حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می سوخت

و رقه

و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت
می کرد بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خود به که بار منت خلق • کسی گفتش چه نشینی
که فلان درین شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت
آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بصورت حال تو
مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش
که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن که گفته اند
قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی چند در دیار عرب بود

کسی تجربتی پیش او نیامد و معالجتی از وی در نخواست
روزی پیش رسول علیه السلام آمد و گله کرد که مرا برای
معالجهٔ اصحاب فرستاده اند هیچ کس درین مدت بمن
التفات نکرد تا خدمتی که برمن بنده معین است بجای
آرم رسول الله علیه السلام فرمود که این طایفه را طریقتی
هست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز که
اشتها باقی باشد دست از طعام باز دارند حکیم گفت
اینست موجب تندرستی پس زمین خدمت ببوسید و برفت
مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز • یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که زناگفتنش خلل زاید • یا زناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار • خوردنش تندرستی آرد بار
حکایت یکی توبه بسیار کردی و باز شکستی تا یکی از
مشایخ بدو گفت چنین می دانم که بسیار خوردن عادت

داری

داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و نفس را
چنین که تو پروری زنجیر بگسلاند و آید روزی که ترا بدرد
بیت یکی بچهٔ گرگ می پرورید • چو پرورده شد خواجه را بر درید
حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم
عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خورد گفت
صد درم سنگ کفایت می کند گفت این قدر چه قوت
دهد حکیم گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک
فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای همی دارد و هر چه
برین زیاده کنی حمال آنی خوردن برای زیستن و ذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست حکایت
دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدگر بودندی
و سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار
کردی و آن دگر قوی که روزی سه بار خوردی قضارا

بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
در خانه کردند و در وی را بگل برآوردند بعد از دو
هفته معلوم شد که بی گناهند در بگشادند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب
ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی که این یکی
بسیار خوار بود طاقت بی نوایی نداشت هلاک شد
وآن دیگر خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد
وبسلامت ماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد • وگر تن پرورست اندر فراخی •
چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را
نهی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی بکشد نشنیدی که ظریفان گفته اند
که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار

که قال الله

که قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت
نه چندان بخور کز دهانت برآید • نه چندانکه از ضعف جانت برآید •
قطعه با آنکه در وجود طعامست حظ نفس •
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ••
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند •
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود •• حکایت
رنجوری را گفتند که دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم
هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست •
سود ندارد همه اسباب راست • حکایت
بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود و هر روز
بقال مطالبت کردی و سخنهای ناخوش گفتی
اصحاب از تعنت وی خسته خاطر بودند و جز از تحمل چاره
نبود صاحبدلی از آن میان گفت نفس را وعده

دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه
ترک احسان خواجه اولیتر • کاحتمال جفای بوابان •
بتمنای گوشت مردن به • که تقاضای زشت قصابان •
حکایت جوانمردی را در جنگ تتار جراحتی هول
رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد
اگر بخواهی شاید که قدری بدهد و گویند آن بازرگان
ببخل معروف بود بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب ••
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد
واگر دهد منفعت کند یا نکند بهر حال از وی چیزی
خواستن زهر قاتلست بیت هر چه از دونان
بمنت خواستی • در تن افزودی واز جان کاستی •
وحکیمان گفته اند اگر آب حیات فی المثل بآب روی

فروشند

فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی کردن
بذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوشخوی •
به از شیرینی از دست ترشروی • حکایت
یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت
بگفت روی از توقع وی در هم کشید و تعرض سؤال
از اهل ادب در نظرش ناپسند آمد قطعه
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ••
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی •
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ••
که کار بسته نماند گشاده پیشانی •
آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم پس از چند روز چون مجبت معهود

بر قرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض • بیت
نانم افزود و آب رویم کاست • بی نوایی به از مذلت خواست •
حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت
فلان نعمتی بی قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف
گردد همانا در قضای آن توقف ندارد گفت من او را
ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت تا بمنزل
آنکس در آورد درویش یکی دید لب فروهشته
و تند نشسته سخن نگفت و بازگشت گفتش چه کردی
گفت عطای او بلقای او بخشیدم قطعه
مبر حاجت بنزدیک ترش روی • که از خوی بدش فرسوده گردی •
اگر گویی غم دل با کسی گوی • که از رویش بنقد آسوده گردی •
حکایت خشکسالی در اسکندریه پدید آمد چنانکه عنان

طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان
بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته
قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور •
که بر فلک نشد از بی نوایی افغانش ••
عجب که دود دل خلق جمع می نشود •
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش ••
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف
او ترک ادبست خاصه که در حضرت بزرگان و بتکرار
اهمال از سر آن در گذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز
گوینده حمل کنند پس برین دو بیت اختصار کنیم
که اندکی دلیل بسیاری بود و مشتی نمونه خروار قطعه
گر تتر بکشد آن مخنث را • تتر را بدان نباید کشت •
چند باشد چو جسر بغدادش • آب در زیر و آدمی بر پشت •

چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال
نعمتی بی کران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند
و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم
و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ • گر بسختی بمیرد اندر غار •
تن بیچارگی و گرسنگی • بنه و دست پیش سفله مدار •
گر فریدون شود بنعمت و مال • بی هنر را بهیچ کس مشمار •
پرنیان و نسیج بر نااهل • لاجورد و طلاست بر دیوار •
حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ همت تر
در جهان دیده یا شنیده گفت روزی چهل شتر
قربان کرده بودم و با امراء عرب بگوشه صحرا بیرون رفتم
خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم

چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت
هر که نان از عمل خویش خورد • منت حاتم طایی نبرد •
من او را بهمت و جوانی برتر از خود دیدم حکایت
موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر
نهان شده بود گفت ای موسی دعایی بکن تا خدای تعالی
مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی
علیه السلام دعا کرد تا حق تعالی او را دستگاهی دهد
اجابت آمد بعد از چند روز باز آمد از مناجات دیدش
گرفتار و خلقی انبوه بر وگرد آمده گفت این را چه حالتست
گفتند خمر خورده و عربده کرده و یکی را کشته اکنون
قصاص می کنند بیت گربه مسکین اگر پر داشتی •
تخم گنجشک از جهان برداشتی • عاجز باشد که دست قدرت
یابد برخیزد و دست عاجزان بر تابد موسی علیه السلام بحکمت

جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار قوله تعالی
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض بر خواند
شعر ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر، حتی هلکت فلیت
النمل لم یطر، قطعه سفله چو جاه آمد و سیم و زرش،
سیلی خواهد بحقیقت سرش، این مثل آن حکیمی زدست،
مور همان به که نباشد پرش حکمت پدر را عسل
بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آنکس که توانگرت نمی گرداند، او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره
حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم
و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک
نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و
شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست

و باز

و باز فراموش نکنم آن تلخی و نا امیدی که معلوم کردم که
مروارید ست قطعه در بیابان خشک و ریگ روان،
تشنه را در دهان چه در چه صدف، مرد بی توشه کو فتاد از پای،
بر کمربند او چه زر چه خزف، حکایت یکی از عرب در
بیابانی از غایت تشنگی می گفت شعر
یا لیت قبل منیتی، یوما افوز بمنیتی، نهرا تلاطم رکبتی، فاظل املاء قربتی،
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود،
و قوت و قوتش نمانده، و درمی چند بر میان داشت
بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه
برسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک
این کلام رانبشته قطعه گر همه زر جعفری دارد،
مرد بی توشه برنگیرد گام، در بیابان فقیر سوخته را،
شلغم پخته به که نقره خام حکایت هرگز از دور زمان

ننالیده بودم و روی از گردش آسمان در هم نکشیده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی
نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای
نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی
کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر،
کمتر از برگ تره بر خوانست، وانکه را دستگاه و قدرت نیست،
شلغم پخته مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک
با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت
دور افتادند شب در آمد خانه دهقان دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت
لایق قدر پادشاه نباشد التجا بخانه دهقانی رکیک بردن
هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری
از طعام ترتیب کرد و پیش سلطان برد و زمین خدمت

ببوسید

ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی
ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود ملک سخن
گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش
خلعت و نعمت بخشید و در رکاب ملک قدمی چند می رفت
و می گفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم،
از التفات بمهمان سرای دهقانی، کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید،
که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی حکایت گدای هول را
حکایت کنند که نعمت وافر داشت یکی از ملوک گفتش همی نماید
که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن
دستگیری کنی چون ارتفاع ولایت رسد وفا کرده شود
گفت لایق قدر بزرگوار خداوند جهان نباشد دست
همت بمال چون من گدا آلوده کردن که جو جو فراهم آورده ام
گفت غم نیست که بکافران می دهم که الخبیثات للخبیثین شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر • قلنا نسد به شقوق المبرز •
بیت گر آب چاه نصرانی نه پاکست • جهود مرده می شویم
چه باکست • شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و
حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ مستخلص کردند مثنوی
بلطافت چو بر نیاید کار • سر بی حرمتی کشد ناچار •
هر که بر خویشتن نبخشاید • گر نبخشد کسی برو شاید •
حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش
برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان
و این کاغذ قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان
ضمین است گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای

خوشست

خوشست و گاه گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا یک سفر
دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشه
بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت
گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که انجا قیمت عظیم دارد
و از انجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهند
و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی
بپارس و از ان پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم
چندان ازان ماخولیا فرو خواند که بیش طاقتش نماند
گفت ای سعدی تو نیز سخنی بگوی از انها که دیدهٔ و شنیدهٔ
گفتم قطعه آن شنیدستی که در صحرای غور • بار سالاری
بیفتاد از ستور • گفت چشم تنگ دنیادار را • یا قناعت
پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم
ببخل چنان معروف بود که حاتم طایی بسخا ظاهر حالش

بنعمت آراسته و خست نفس جبلی همچنان در باطنش
متمکن که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابی هریره را
بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان نینداختی
فی الجمله خانهٔ او را ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر
گشاده بیت درویش بجز بوی طعامش نشنیدی •
مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی • شنیدم که
بدریای مغرب بر گرفته و خیال فرعونی در سر قوله تعالی
حتی اذا ادرکه الغرق ناگاه باد مخالف گرد کشتی بر آمد
چنانکه گفته اند بیت با طبع ملولت چه کند دل که نسازد •
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی • دست دعا بر آورد
و فریاد بی فایده کردن گرفت قال الله تعالی
اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین
بیت دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را •

وقت

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل • قطعه
از زر و سیم راحتی برسان • خویشتن هم تمتعی برگیر •
چونکه این خانه از تو خواهد ماند • خشتی از سیم و خشتی از زر گیر •
آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت
جامهای
ببقیت مال او توانگر شدند جامهٔ کهن بمرگ او دریدند
و خز دمیاطی ببریدند دران هفته یکی را دیدم از ایشان
بر بادپایی روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان با خود
گفتم قطعه وه که گر مرده باز گردیدی • بمیان قبیله و
پیوند • رد میراث سخت تر بودی • وارثان را ز مرگ خویشاوند •
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش بکشیدم و گفتم
بیت بخور ای نیک سیرت سره مرد • کان نگونبخت
گرد کرد و نخورد حکایت صیاد ضعیف را
ماهی قوی در دام افتاد و طاقت ضبط آن نداشت

ماهی بر و غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه
شد غلامی که آب جوی آرد • آب جوی آمد و غلام ببرد •
دام هر بار ماهی آوردی • ماهی این بار رفت و دام ببرد •
دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که
چنین صیدی در دام تو افتاد و نتوانستی نگه داشتن
گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود
و ماهی را همچنین روزی مانده بود حکمت
صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل
بر خشکی نمیرد حکایت دست و پا بریده هزارپایی را
بکشت صاحب دلی برو بگذشت و گفت سبحان الله
با هزار پایی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی
دست و پایی نتوانست گریخت مثنوی
چو آید ز پی دشمن جان ستان • ببندد اجل پای مرد دوان •

دران

در آن دم که دشمن پیاپی رسید • کمان کیانی نشاید کشید •
حکایت ابلهی را دیدم سمین و خلعتی در بر ثمین و مرکب
تازی در زیر و قصب مصری در سر کسی گفت ای سعدی ها
چگونه می بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی
زشتست که به آب زر نبشته اند شعر
قد شابه بالوری حمار • عجلا جسدا له خوار قطعه
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان ••
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش •
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او ••
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش •
قطعه شریف اگر متضعف شود خیال مبند •
که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد • ور آستانه سیمین
بمیخ زر بندند • گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد •

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نداری
که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز می کنی
گفت بیت دست دراز از پی یک حبه سیم •
به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را
حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و از حلق
فراخ و دست تنگ بفغان آمده لاجرم شکایت پیش
پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم
تا مگر بقوت بازو دامن کامی بدست آرم بیت
فضل و هنر ضایعست تا ننمایند • عود بر آتش نهند و مشک بسایند •
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت
در دامن سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت
نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست بیت
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور ••

کوشش

کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور • مثنوی
اگر بهر سر مویت هنر دو صد باشد • هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد •
چه کند زورمند وارون بخت • بازوی بخت به که بازوی سخت •
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر
و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و
ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربه
روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند قطعه
تا بدکان و خانه در گروی • هرگز ای خام آدمی نشوی •
برو اندر جهان تفرج کن • پیش از آن روز کز جهان بروی •
پدر گفت ای پسر منافع سفر برین نمط که بیان کردی
بی شمارست ولیکن مسلم پنج طایفه راست اول
بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان

دلاویز و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری
و هر شب بمقامی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع می شود
قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه
بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند
قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهروا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند سوم
خوب رویی که درون صاحبدلان بمخالطت او

میل کند و صحبتش را غنیمت شناسند و خدمتش را
منت دانند که گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال
و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته قطعه شاهد انجا که رود حرمت و عزت بیند
ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد
هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش قطعه
چون در پسر موافقی و دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود
چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت

دل مردمان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت
نمایند شعر سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی جس المثانی
قطعه چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست
صبوح به از روی خوبست آواز خوش که آن حظ نفس است
واین قوت روح پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی
حاصل کند تا آب روی از بهر نان ریخته نشود چنانکه
خردمندان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر خویش
محنت و سختی نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت
گرسنه خفتد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم
در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش
اما آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود
و دیگر کسش نام و نشان نشنود چنانکه گفته اند
قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول
حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست
باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدرست
از ابواب دخول آن احتراز واجب قطعه
رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ور چه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها
درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه
درافکنم مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت
بی نوایی ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست شب هر توانگری بسرایی همی رود
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست او را مقام و مسکن و منزل
چه حاجتست هر جا که می رود همه ملک خدای اوست

این بگفت و همت خواست و پدر را وداع کرد و روان
شد بهنگام رفتنش شنیدند که می‌گفت بیت
هنرور چو بختش نباشد بکام ۰ بجایی رود کش ندانند نام
تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت بر سنگ همی آید
و آواز بفرسنگ همی رفت بیت
سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت
سفر بسته جوان را دست عطا بسته زبان ثنا در گشاد
چندانکه زاری کرد یاری نکردند و گفتند بیت
بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ۰ ور زر داری بزور محتاج نه‌ای
ملاح بی مروت ازو بخندید بگردید و گفت بیت
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا

زور

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار
جوان را ازین طعنه دل بهم بر آمد خواست که ازو انتقام
بکشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر بدین جامه که پوشیده ام
قانع نشوی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید
بیت بدوزد شره دیده هوشمند ۰ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید او را
بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر
آمد که پشتی کند همچنان درشتی دید پشت بگردانید مصلحت
آن دیدند که با او مصالحت کنند و باجرت کشتی مسامحت
مثنوی چو پرخاش بینی تحمل بیار ۰ که سهلی ببندد در کارزار
لطافت کن آنجا که بینی ستیز ۰ نبرد قز نرم را تیغ تیز
بشیرین زبانی و لطف و خوشی ۰ توانی که پیلی بمویی کشی
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق بر سر و

چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند
بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود
ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است
و مردانه و زورمند باید که برین ستون رود و رسیمان
کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر
داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را
کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر
در عقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج
ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل
بماند بیت چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش ۰ چو دشمن
خراشیدی ایمن مباش ۰ قطعه
مشو ایمن که تنگدل گردی ۰ چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باروی حصار مزن ۰ که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه

چندانکه مقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون
رفت ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی براند بیچاره
در آنجا حیران بماند روزی دو بلا و محنت دید و سختی
کشید سوم روز خوابش گریبان گرفت و بآب انداخت
بعد از شبانروزی بکنار افتاد از حیاتش رمقی مانده
بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآورد
تا اندکی قوت یافت سر بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و گرسنه و بی طاقت بسر چاهی رسید قومی را
دید بر وی گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند
جوان را پشیزی نبود آب طلب کرد ابا کردند دست
تعدی دراز کرد میسر نشد چندی را فرو کوفت مردان غلبه
کردند و بی محابا بزدند قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست ۰ مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانیدی پوست • بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد
وبوقت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان درخطر
بود کاروانیان را لرزه بر اندام افتاده ودل بر هلاک
نهاده وگفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که به تنها
مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری دهند مردمان را
بلاف او دل قوی شدند وبصحبت او شادمانی کشتند
وبزاد وآبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا
گرفته بود وعنان صبر وطاقت ز دست رفته لقمهٔ چند
از سر اشتها تناول کرد ودمی چند از پی آن بیاشامید
تا دیو درونش بیارامید وخوابش در ربود وبخفت
پیر مردی جهاندیده در کاروان بود گفت ای
یاران من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم نه چندانکه از
دزدان چنانکه حکایت کنند که عربی درمی چند بود وشب

از

قربان وقواجی ویدیکلر بدر

از لوریان تنها خوابش نبردی یکی را از دوستان
نزد خود آوردی تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف
کرداند شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت ببرد وسفر کرد بامدادان عرب را
دیدند عریان وگریان گفتند حال چیست مگر درمهای
ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد قطعه
هرگز ایمن ز مار ننشینم • تا بدانستم آنچه خصلت اوست •
زخم دندان دشمنی بتر است • که نماید بچشم دشمن دوست •
چه دانید ای یاران من که این جوان هم از جملهٔ دزدان
باشد وبعیاری در میان ما تعبیه شده باشد
تا بوقت فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت آن بینم
که مر او را خفته بگذاریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد
ومهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند

وجوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب
بر کتفش برآورد وکاروان را ندید بسی بگردید
وره بجایی نبرد تشنه وبی نوا روی بر خاک ودل بر
هلاک نهاد وبا خود همی گفت شعر من ذا یحدثنی وزم
العیس • ما للغریب سوی الغریب انیس • بیت
درشتی کند بر غریبان کسی • که نابوده باشد بغربت بسی •
او درین سخن بود که پادشاهزاده در پی صیدی از
لشکریان دور افتاده بود بالای سرش فرا رسید
واین سخن بشنید ودر هیئاتش نظر کرد صورت ظاهرش
پاکیزه ومطهر دید وحالش پریشان پرسیدش که از کجایی
وبدین جایگه چگونه افتادی برخی از آنچه بر سرش گذشته
بود اعادت کرد ملک زاده را بر او رحم آمد خلعت ونعمت
داد ومعتمدی همراه او کرد تا بشهر خویش باز آمد پدرش

بدیدن

بدیدن او شادمان شد وبر سلامت حالش شکر
گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی
وجور ملاح وروستاییان وغدر کاروانیان با پدر
می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت در وقت رفتن
تهیدستان را دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری
شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور •
جوی زر بهتر از پنجاه من زور • پسر گفت ای پدر
تا رنج نبری گنج برنداری وتا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری
نبینی که باندک مایه رنجی که بردم وبنیشی که خوردم
چه مایه نوش حاصل کردم بیت گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد • در طلب کاهلی نشاید کرد بیت
غواص گر اندیشه کند کام نهنگ • هرگز نکند در گرانمایه بچنگ •

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل
بار گران می‌کند قطعه چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود • گر تو در خانه صید خواهی کرد •
دست و پایت چو عنکبوت بود • پدر گفت ای پسر درین نوبت
فلکت یاوری کرد و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت
از پای بدر آمد و صاحب دولتی بتو رسید و بر تو بخشید
و ترحم کرد و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق
نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت
صیاد نه هر بار شغالی ببرد • افتد که یکی روز پلنگش بدرد •
چنانکه یکی از ملوک پارس نگینی گرانمایه بر انگشتری داشت
باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون
رفت و فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند
تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد

اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند بینداختند
جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط که ببازیچه تیر
از هر طرف انداختی اتفاقا باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری
بگذرانید انگشتری با وی ارزانی داشتند و نعمت
بی قیاس دادندش پسر بعد ازین تیر و کمان بسوخت
گفتند که چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین برجای
بماند قطعه که بود کز حکیم روشن رای • بر نیاید درست
تدبیری • گاه باشد که کودک نادان • بغلط بر هدف
زند تیری حکایت درویشی را دیدم در غاری
نشسته و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و
سلاطین را در چشم همت او شوکت نمانده قطعه
هر که بر خود در سؤال گشاد • تا بمیرد نیازمند بود •
آز بگذار و پادشاهی کن • گردن بی طمع بلند بود •

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق
عزیزان آنست که با نان و نمک با ما موافقت کنی
شیخ رضا داد که اجابت دعوت سنت است دیگر روز
ملک بعذر قدمش برفت عابد برخاست و ملک را
در کنار گرفت و تلطف کرد چون ملک غایب شد یکی
از اصحاب پرسید شیخ را که چندین ملاطفت با پادشاه
خلاف عادت بود درین چه حکمتست گفت نشنیدی
بیت هر کرا بر سماط بنشستی • واجب آمد بخدمتش برخاست •
مثنوی گوش تواند که همه عمر وی • نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده شکیبد ز تماشای باغ • بی گل و نسرین بسر آرد دماغ •
گر نبود بالش آگنده پر • خواب توان کرد خزف زیر سر •
ور نبود دلبر همخوابه پیش • دست توان کرد در آغوش خویش •
این شکم بی هنر پیچ پیچ • صبر ندارد که بسازد بهیچ •

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم
بعلت آن اختیار افتاده است که در اغلب اوقات
در سخن نیک و بد افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید
گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نبیند بیت
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست • گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست •
شعر واخو العداوة لا یمر بصالح • الا ویلمزه بکذاب اشر •
بیت نور گیتی فروز چشمهٔ هور • زشت نماید بچشم موشک کور •
حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان
نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن مرا
بر فایدهٔ این مطلع گردان که مصلحت در نهان داشتن
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه

دو دیگر شماتت همسایه بیت مگو انده خویش با دشمنان •
که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند
که از فضایل حظی وافر داشت و طبعی لطیف چندانکه
در محافل دانشمندان نشستی هیچ سخن نگفتی باری
پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگویی
گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم
قطعه آن شنیدی که صوفیی می کوفت • زیر نعلین
خویش میخی چند • آستینش گرفت سرهنگی • که بیا نعل
بر ستورم بند بیت نگفته ندارد کسی با تو کار •
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار حکایت یکی را از علماء
معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده و با او بحجت بر نیامد
سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندان علم و
ادب و فضل و حکمت با بی دینی بر نیامدی گفت

علم

علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار
آید بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی • آنست جوابش
که جوابش ندهی حکایت جالینوس ابلهی را دید
دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی کرده گفت
اگر این دانا بودی کار او با نادان باینجا نکشیدی
مثنوی دو عاقل را نباشد کین و پیکار • نه دانایی ستیزد با سبکسار •
اگر نادان بوحشت سخت گوید • خردمندش بنرمی دل بجوید •
دو صاحبدل نگه دارند مویی • همیدون سرکشی و آزرم جویی •
اگر بر هر دو جانب جاهلانند • اگر زنجیر باشد بگسلانند •
یکی را زشتخویی داد دشنام • تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام •
بتر زانم که خواهی گفتن آنی • که دانم عیب من چون من ندانی •
حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند

سالی بر سر جمعی سخن گفتی و لفظی را مکرر نکردی و اگر همان
معنی تکرار اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله
آداب ندمای ملوک یکی اینست مثنوی
سخن گرچه دلبند و شیرین بود • سزاوار تصدیق و تحسین بود •
چو یکبار گفتی مگو باز پس • که حلوا چو یکبار خوردند بس •
حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی
بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد
هنوز تمام ناکرده او سخن آغاز کند مثنوی
سخن را سرست ای خردمند و بن • میاور سخن در میان سخن •
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش • نگوید سخن تا نبیند خموش •
حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند
حسن میمندی را که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان
مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند تو دستور

مملکتی

مملکتی آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت
باعتماد آنکه داند که بکس نگویم پس چرا می پرسید بیت
نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت شاه
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت •
حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت
من از کدخدایان قدیم این محلتم وصف این خانه چنانکه
هست از من پرس بخر که هیچ عیب ندارد گفتم بجز
آنکه تو همسایه اوئی قطعه خانه را که چون تو همسایه است •
ده درم سیم کم عیار ارزد • لیکن امیدوار باید بود •
که پس از مرگ تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش
امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه اش بر کنند
و از ده بدر کنند سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بر دارد زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت

این چه خرافات مردمانند سنگ کشاده و سگ را
بسته امیر از غرفه بشنید و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامه خود می خواهم اگر انعام فرمایی بیت
امیدوار بود آدمی بخیر کسان ٭ مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ٭
سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه اش باز فرمود و قبا و
پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بداد حکایت
منجمی بخانه خود در آمد مردی بیگانه دید با زن او بام نشسته
دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست
صاحب دلی برین واقف شد و گفت بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست ٭ چو ندانی که در سرای تو کیست ٭
حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی
و فریاد بی فایده بر داشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده
الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او

شعر

شعر اذا نهق الخطیب ابو الفوارس ٭ له صوت یهد اصطخر فارس ٭
مردمان دیه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند
و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی
عداوتی نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود
گفت خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان
دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در
راحت بودند خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت چه
مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب من مطلع کردانیدی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از انفاس من برنجند
توبه کردم که دیگر خطبه نخوانم جز بآهستگی قطعه
از صحبت دوستان برنجم ٭ کاخلاق بدم حسن نمایند ٭
عیبم هنر و کمال بینند ٭ خارم گل و یاسمن نمایند ٭
کو دشمن شوخ چشم و چالاک ٭ تا عیب من بمن نماید ٭

حکایت یکی در جامع سنجار تا بتطوع بانگ نماز کردی
بآوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد
امیری بود عادل و نیکوسیرت نخواستش که دل آزرده
کردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم
که هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داده ام ترا ده دینار
دهم تا بجای دیگر روی برین اتفاق افتاد و برفت بعد
از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف
کردی که بده دینار از این بقعه روان کردی آنجا که رفته ام
راضی اند که بیست دینارم دهند که بجای دیگر روم و قبول
نمی کنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی که بپنجاه هم راضی
شوند بیت بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ٭
چنانکه بانگ درشت تو می خراشد دل ٭ حکایت
ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن می خواند صاحب دلی

برو

بر و بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ
گفت پس این زحمت بخود چرا همی دهی گفت از بهر
خدا می خوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت
گر تو قرآن برین نمط خوانی ٭ ببری رونق مسلمانی ٭

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین
بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهان اند چگونه افتاد
که با هیچ کس از ایشان میلی و محبتی ندارد چنانکه با ایاز
که او را زیادت حسنی نیست گفت هر چه در دل فرود آید
در دیده نکو نماید مثنوی هر که سلطان مرید او باشد ٭
گر همه بد کند نکو باشد ٭ وانکه را پادشا بیندازد ٭
کسش از خیل خانه ننوازد ٭ قطعه
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند ٭ نشان صورت یوسف دهد بناخوبی ٭

وگر بخشم برآید نکند در دیو • فرشته ایست نماید بخشم گر روی •
حکایت گویند خواجه را بنده‌ای نادر الحسن بود و با وی
بر سبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان
گفت دریغ اگر این بندهٔ من با چنین حسن و شمائلی که
دارد زبان درازی و بی ادبی نبودی گفت ای برادر
چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی
و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه
خواجه با بندهٔ پری رخسار • چو درآید ببازی و خندی
چه عجب گر چو خواجه ناز کند • وین کشد بار ناز چون بندی
حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و رازش
از پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت
کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی قطعه
کوته نکنم ز دامنت دست • ور خود بزنی بتیغ تیزم •

بعد

بعد از تو ملاذ و ملجاوم نیست • هم در تو گریزم ار گریزم •
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید
که نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت
و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد نماند
قوت بازوی تقوی را محل • پاکدامن چون زید بیچاره‌ای •
او فتاده تا گریبان در وحل حکایت یکی را دل از
دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جای
خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه‌ای که مصور شدی که بکام
آید یا مرغی که در دام افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت • یاران بنصیحتش گفتند ازین
خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری
اسیر اند و پای در زنجیر بنالید و گفت قطعه
دوستان گو نصیحتم مکنید • که مرا دیده بر ارادت اوست •

جنگجویان بزور بازو و کتف • دشمنان را کشند و خوبان دوست •
شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان
بر گرفتن مثنوی تو که در بند خویشتن باشی • عشقبازی
دروغ زن باشی • گر نشاید بدوست ره بردن •
شرط یاریست در طلب مردن • رباعی
خیزم چو نماند بیش ازین تدبیرم ••
خصم ار همه شمشیر زند با تیرم ••
گر دست رسد که آستینش گیرم ••
ور نه بروم بر آستانش میرم ••
متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت بروزگار
او بندش دادند و بندش نهادند سودی نداشت
بیت دردا که طبیب صبر می فرماید • وین نفس حریص را شکر می باید •
مثنوی آن شنیدی که شاهدی بنهفت • با دل از دست
رفته‌ای را گفت •

تا ترا

تا ترا قدر خویشتن باشد • پیش چشمت چه قدر من باشد •
پادشازاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند جوانی
بر سر این میدان مداومت نماید خوش طبع و شیرین
زبان سخنهای لطیف و نکته‌های غریب از وی شنویم
چنین معلوم می‌شود که شوری در سر دارد و سوزی
در دل شیدا صفت می‌نماید پسر دانست که دل
آویختهٔ اوست و این گرد بلا برانگیختهٔ اوست مرکب
بجانب او راند جوان چون دید که شهزاده بنزد او
عزم آمدن دارد بگریست و گفت بیت
آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ••
مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش •
چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که از کجایی و چه نام
داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت چنان

غریب بود که مجال دم زدن نداشت **بیت**
اگر خود هفت سبع از بر بخوانی • چو آشفتی الف بی تی ندانی •
شهزاده گفتا که با من سخن چرا نگویی که ما هم از حلقهٔ درویشانیم بلکه حلقه بگوش ایشانیم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت
بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند • تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند • این بگفت و نعرهٔ بزد و جان تسلیم کرد **بیت** عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست • عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم •
حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و معلم از آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او میلی داشت بنا بر آنکه غالب اوقات او در بی سبقی بودی که
قطعه نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی •

[illegible]

که یاد

که یاد خویشتنم در ضمیر می آید • ز دیدنت نتوانم که دیده بردوزم •
وگر مقابله بینم که تیر می آید • باری پسر گفت آنچنان که در آداب درسم اجتهاد می کنی در آداب نفسم هم نظری فرمای که در اخلاقم ناپسندی می بینی که مرا آن پسند همی نماید بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن مشغول شوم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم **قطعه** چشم بد اندیش که برکنده باد • عیب نماید هنرش در نظر • ور هنری داری و هفتاد عیب • دوست نبیند بجز آن یک هنر **حکایت**
شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآمد چنان بی اختیار از جای برآمدم که چراغم باستین کشته شد **شعر بلیغ**
سری طیف من یجلو بطلعته الدجا • شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا •
بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که دیدی چراغ

بکشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند
قطعه چون گرانی به پیش شمع آید • خیزش اندر میان جمع بکش •
ور شکر خنده ایست شیرین لب • آستینش بگیر و شمع بکش •
حکایت یکی دوستی را که مدتها ندیده بود گفت کجایی که مشتاقم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**
دیر آمدی ای نگار سرمست • زودت ندهیم دامن از دست •
معشوقه که دیر دیر بینند • آخر نه از آن که سیر بینند •
حکمت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم از غیرت مضادت یاران خالی نباشد **شعر**
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی • وان جئت فی صلح فانت محارب •
قطعه بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار • بسی نماند که غیرت وجود من بکشد • بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی • مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد • **حکایت**

یاد دارم

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق سفر افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **قطعه**
یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده • •
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن •
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند • •
باز گویم که نه کس سیر نخواهد بودن •
حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راز وی از او بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و غرضی نیست و بنای این مودت بر زلتی نه

با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد چو در امتهم کردن
و جور بی ادبان بردن گفت ای یار عتاب جز دامن
روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو گویی اندیشه
کردم صبر بر جفای او سهلتر نماید که صبر از وی و حکیمان
گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم
از مشاهده بر گرفتن **مثنوی** آنکه بی وی بسر نشاید برد ٭
گو جفایی کند بباید برد ٭ هر که دل پیش دلبری دارد ٭
ریش در دست دیگری دارد ٭ آهویی با لهنگ در گردن ٭
نتواند بخویشتن رفتن ٭ روزی از دوست گفتمش زنهار ٭
چند از آن روز کردم استغفار ٭ نکند دوست زینهار از دوست ٭
دل نهادم برانچه خاطر اوست ٭ گر بلطفم بنزد خود خواند ٭
ور بقهرم براند او داند ٭ **حکایت** در عنفوان
جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم

طبیب

طبیب لاداء و خلقی کالبدر اذا ابدا **بیت**
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ٭
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد ٭
اتفاقاً بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نپسندیدم
دامن از وی بر کشیدم و مهره مهرش برچیدم
و گفتم **بیت** برو هر چه می بایدت پیش گیر ٭
سر ما نداری سر خویش گیر ٭ شنیدمش که همی رفت
و می گفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد ٭
رونق بازار آفتاب نکاهد ٭ **شعر**
فقدت زمان الوصل والمرء جاهل ٭ بقدر لذیذ العیش
قبل المصائب **بیت** باز آی و مرا بکش که پیشت مردن ٭
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن ٭ اما شکر و منت
باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده

و جمال یوسفی بزیان و بر سیب زنخدانش چو به
گردی نشسته و رونق بازارش شکسته متوقع
که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم **قطعه**
آن روز که خط شاهدت بود ٭ صاحب نظر از نظر براندی ٭
امروز بیامدی بصلحش ٭ کش فتحه و ضمه بر نشاندی ٭
مثنوی تازه بهار او رقت زرد شد ٭ دیگ منه کآتش ما سرد شد ٭
چند خرامی و تکبر کنی ٭ دولت پارینه تصور کنی ٭
پیش کسی رو که طلبکار تست ٭ ناز بر آن کن که خریدار تست ٭
قطعه سبزه در باغ گفته اند خوشست ٭ داند آن کس که این سخن گوید ٭
یعنی از روی دلبران خط سبز ٭ دل عشاق بیشتر جوید ٭
بوستان تو گندنا زاریست ٭ بس که بر می کنی همی روید ٭
تو پار برفته ای چو آهو ٭ امسال بیامدی چو یوزی ٭
سعدی خط سبز دوست دارد ٭ نه هر الفی چو دوک دوزی ٭

گر صبر

قطعه گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش ٭
این دولت ایام نکویی بسر آید ٭
گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش ٭
نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید ٭ **قطعه**
سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا ٭ چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است ٭
بخنده گفت ندانم چه بود رویم را ٭ مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است ٭
حکایت یکی از مستوبان بغداد پرسیدند که ما تقول
فی المرد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا
خشن یتلاطف یعنی تا خوب و لطیف اند درشتی کنند
و چون درشت شوند تلطف کنند و دوستی نمایند **رباعی**
امرد آنگه که خوب روی بود ٭ تلخ گفتار و تندخوی بود ٭
چون بریش آمد و بلعنت شد ٭ مردم آمیز و مهرجوی بود ٭
حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماهرویی

رقیبان حج

در خلوت نشسته و درها بسته و رفیقان خفته و نفس
طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ دانی که بعلت پرهیزکاری از وسوسه سلامت
بماند گفت اگر از مه‌رویی بسلامت بماند از بدگویان
نماند **شعر** وان سلم الانسان من سوء نفسه * فمن سوء
ظن المدعی لیس یسلم **بیت** شاید پس کار خویشتن بنشستن *
لیکن نتوان زبان مردم بستن **حکایت** طوطی را با زاغ
در قفس کردند و هو از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد
و می گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت ممقوت
و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین
یالیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه**
علی الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح روز سلامت برو مسا باشد *
بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه تویی در جهان کجا باشد *

عجبتر

عجبتر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود لاحول کنان
از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی
مالید و می گفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی
همی رفتمی **بیت** پارسا را بس این قدر زندان *
که بود هم طویلهٔ رندان * تا چه گنه کرده‌ام که روزگارم
بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای
ناجنس یاوه‌گوی در این چنین بند بلا مبتلا کرده است
قطعه کس نیاید بپای دیواری * که بر آن صورتت نگار کنند *
گر ترا در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند *
این مثل بدان آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان
نفرتست نادان را از دانا صد چندان وحشت **قطعه**
زاهدی در سماع رندان بود * زان میان گفت شاهدی بلخی *

گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی **رباعی**
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته *
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چون یخ بسته *
حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم
و نان و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده
آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی
سپری شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف حاصل بود
بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی
همی گفتند **قطعه** نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین *
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی *
چو آستین کریمان بدست درویشان * طایفهٔ دوستان بر لطف
این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند
و او هم در آن میان مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت

قدیم

قدیم تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده معلوم
کردم که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم
و صلح کردم **قطعه** نه ما را در میان عهد وفا بود *
جفا کردی و بدمهری نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم *
ندانستم که بدگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست بازآی *
کز آن محبوبتر باشی که بودی * **حکایت** یکی را زنی
صاحب جمال بود در گذشت از جهان و مادر زن پیر فرتوت
بعلت صداق در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت بجان رنجیدی
و بحکم صداق از مجاورت چاره ندیدی یکی از این طایفه گفت
چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان
دشوار نمی آید که دیدن مادر زن **مثنوی**
گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند *
دیده بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی دشمنان دیدن *

واجب است از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید *
حکایت یاد دارم در ایام جوانی گذر داشتم بکویی
و نظر داشتم با ماه رویی در ایام تموزی که حرورش آب
در دهان را بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان را بجوشانیدی
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم لاجرم
التجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز
از من ببرد و تابی آتشم فرو نشاند ناگاه از تاریکی
دهلیز خانه روشنایی دیدم جمالی که زبان فصاحت از
بیان صباحت او عاجز باند چنانکه در شب تاریک صبح بر آید
یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب بر دست
و شکر بران ریخته بود و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش
مطیب کرده یا قطرهٔ چند از گل رویش دران چکیده
فی الجمله شراب از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر گذشته

از سر

از سر گرفتم شعر ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه **
رشف الزلال ولو شربت بحورا ** قطعه
خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین رویی فتد هر بامداد *
مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد *
حکایت سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختا برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم
در خوبی بغایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او
گفته اند قطعه معلمت همه شوخی و دلبری آموخت *
جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت **
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش *
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت **
مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا
گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را خصومت

همچنان باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر
بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو *
علی جر ذیل لیس یرفع رأسه * وهل یستقیم الرفع من عامل الجر *
لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین
بزبان پارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلموا الناس
علی قدر عقولهم گفتم مثنوی طبع ترا تا هوس نحو کشد *
صورت عقل از دل ما محو شد * ای دل عشاق بدام تو صید *
ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید * بامدادان که عزم سفر مصمم شد
مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست
دیدم که دوان آمد و تلطف کرد و بر وداع تاسف خورد
که چندین روز چرا نگفتی که منم تا بشکر قدوم بزرگان
بخدمت میان بستمی گفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم *

گفتا

گفتا چه شود که درین بقعه روزی چند برآسایی
تا از خدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت مثنوی
بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری *
چرا گفتم بشهر اندر نیایی * که باری بندی از دل برگشایی *
بگفت آنجا پری رویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند *
این کلام گفتم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم
مثنوی بوسه دادن بروی دوست چه سود *
هم در آن لحظه کردنش بدرود * سیب گویی وداع یاران کرد *
روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد شعر ان لم امت
یوم الوداع تأسفا * لا تحسبون فی المودة منصفا *
حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود
یکی از امراء عرب مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقهٔ
عیال کند ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و پاک بردند

بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد و
نه فایده خواندن **بیت** گر تضرع کنی و گر فریاد •
دزد زر باز پس نخواهد داد • مگر آن درویش صابر که
بر قرار خود مانده بود و تغیر در وی نیامده گفتم مگر آن معلوم
ترا نبردند گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن معلوم چنان
الفتی نبود که بمفارقت آن خسته دل باشم **بیت**
نباید بستن اندر چیز و کس دل • که دل برداشتن کاریست مشکل •
گفتم موافق حال منست آنچه تو گفتی که مرا در عهد جوانی
با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت
بغایتی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ
عمرم وصال او **قطعه** مگر ملائکه باشد نظیر او ورنه بشر •
بحسن صورت او در زمی نخواهد بود ••
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت •

که هیچ

که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود • ناگهی پای وجودش
بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد
روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جملهٔ بیتها که در
فراق او گفتم یکی این بود **قطعه** کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل •
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر ••
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم •
ای منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر •• **قطعه**
آنکه قرارش نگرفتی و خواب • تا گل و نسرین نفشاندی نخست •
گردش گیتی گل رویش بریخت • خاربنان بر سر خاکش برست •
بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ زندگانی
فرش هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم **قطعه**
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج ••
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار •

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل ••
این زمان اندر فراق یار می پیچم چو مار •
حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون
بگفتند و شورش حال او که با کمال و فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست
داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن
گرفت که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی حیوانی
گرفتی و ترک عیش آدمی گفتی بنالید و گفت **شعر**
ورب صدیق لامنی فی ودادها • الم یرها یوما فتوضح لی عذری •
قطعه کاشکی کانان که عیب من جستند • رویت ای دلستان بدیدندی •
تا بجای ترنج در نظرت • بیخبر دستها بریدندی •
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی فذلک
الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را

مطالعه

مطالعه کند تا داند که چه صورتست که موجب چندین
فتنه است بفرمود طلب کردند در احیای عرب
بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه
بداشتند ملک در هیئات او نظر کرد شخصی دید سیه
فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین
خدام حرم او بجمال ازو بیش بود و بزینت بیش
مجنون بفراست دریافت و گفت ای ملک از دریچهٔ
چشم مجنون بجمال لیلی باید نظر کرد **مثنوی**
ترا بر درد من رحمت نیاید • رفیق من یکی همدرد باید •
که با او قصه می گویم همه روز • دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز •
شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی • لو سمعت ورق الحمی صاحت معی •
یا معشر الخلان قولوا للمعافی • لست تدری ما بقلب الموجع •
نظم تندرستان را نباشد درد ریش •

جز بهم بر دری نگویم ور دو گوشم بگفتم از زنبور بی حاصل بود •
با یکی در عمر خود ناخورده نیش • تا ترا حالی نباشد همچو من •
حال ما باشد ترا افسانه پیش • سوز من با دیگری نسبت مکن •
او نمک بر دست و من بر عضو ریش • **حکایت** قاضی همدان
را حکایت کنند که با نعلبند پسری سر خوش بود و نعل
دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود
و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان **رباعی**
در چشم من آمد آن سهی سرو بلند • بربود دلم ز دست و در پا افکند •
این شوخ چشم میکشد دل بکمند • خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند •
بیت از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ • سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم •
شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد طرفی ازین معامله
در گوشش رسیده بود و زاید الوصف رنجیده دشنام
بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ بر داشت و هیچ

از بی

از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی با یکی از علما معتبر که هم عنان
او بود گفت **بیت** آن شاهدی و خشم گرفتن بینش •
وان عقده بر ابروی ترش شیرینش • در بلاد عرب گویند
ضرب الحبیب زبیب **بیت** از دست تو مشت بر دهان خوردن •
خوشتر که بدست خویش نان خوردن • همانا که از وقاحت او
بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند
و باشد که در نهان صلح جویند **بیت** انگور نو آورده •
ترش طعم بود • روزی دو صبر کن که شیرین گردد • این
بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از عدول که در ملازمت
او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی داریم
در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**
نه در هر سخن بحث کردن رواست • خطا بر بزرگان گرفتن خطاست •
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد
طریق صواب آنست که پیرامن این طمع نگردی و فرش
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است
تا بگناه شنیع ملوث نگردانی حریف اینست که دیدی
و حدیث اینست که شنیدی **مثنوی** یکی کرده بی آبروئی بسی •
چه غم دارد از آبروی کسی • بسا نام نیکوی پنجاه سال •
که یک نام زشتش کند پایمال • قاضی را نصیحت یاران یکدل
پسند آمد و بر حسن رای ایشان آفرین کرد و گفت نظر
عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب
ولیکن **شعر** ولو ان حبّنا بالملام یزول • لسمعت افکا یغیر یعذلون •
بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی • که نتوان شستن از زنگی
سیاهی • این بگفت و کسان بتفحص حال او برانگیخت و
نعمت بی کران بریخت که گفته اند هر کرا زر در ترازوست

زور

زور در بازوست و آنکه بر دنیا دست رس ندارد در همه
دنیا کس ندارد **بیت** هر که زر دید سر فرود آورد •
ور ترازوی آهنین دوشست • فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم دران شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **غزل**
امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس ••
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس •
رخسار یار در خم گیسوی تابدار ••
چون مثل گوی عاج در خم چوگان آبنوس •
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار ••
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس •
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ••
یا از در سرای اتابک غریو کوس •

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس
قاضی دران حالت بود یکی از متعلقان در آمد
و گفت چه نشینی خیز تا پای داری گریز که حسودان
جمعی بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر این آتش
فتنه که هنوز اندکست باب تدبیری فرو نشانیم
مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم
فرو نگرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت کند که سگ لاید ٭ روی در روی دوست کن بگذار
تا عدو پشت دست می خاید ٭ ملک را هم دران شب آگهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است
چه فرمایی گفت من او را از جملهٔ فضلای عصر و یگانهٔ دهر می دانم
باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند

این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنگه که معاینه گردد که حکما
گفته اند **بیت** بتندی سبک دست بردن بتیغ
بدندان برد پشت دست دریغ ٭ شنیدم که سحرگاهی ملک
با تنی چند از خاصان بر بالین قاضی رسید شمع را دید
ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته
و قاضی در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطفش
بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت
و گفت از کدام جانب بر آمد گفت از جانب مشرق
گفت الحمد لله که در توبه باز است بحکم این حدیث که لا یغلق
باب التوبة حتی تطلع الشمس من مغربها و گفت استغفر الله
و اتوب الیه **قطعه** این دو چیزم بر گناه انگیختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام ٭ گر گرفتارم کنی مستوجبم
ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام ٭ ملک گفت توبه درین حالت

که بر هلاک خود اطلاع یافتی سودی ندارد قال الله تعالی
فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا **قطعه**
چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ٭ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ
ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد خلاص صورت نبندد
این بگفت و موکلان عقوبت بروی آویخت گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک پرسید که
آن چیست گفت **قطعه** باستین ملالی که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست ٭ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست ٭ ملک گفت این لطیفهٔ بدیع
آوردی و این نکتهٔ غریب گفتی ولیکن محالست عقل و خلاف
شرع که امروز بفضل و بلاغت از چنگ عقوبت من برهانی
مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بشیب بیندازم تا دگران

عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم
و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم
ملک را ازین سخن خنده آمد و بعفو از خطای او درگذشت
و متعنتان او را که اشارت بکشتن او کرده بودند گفت
بیت همه حمال عیب خویشتنید ٭ طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاک باز و پاک رو بود ٭ که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ٭ بگردابی در افتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ٭ مبادا کاندران سختی بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی برآشفت ٭ شنیدندش که جان می داد و می گفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش ٭ که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ٭ ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشق بازی • چنان داند که در بغداد تازی •
دلارامی که داری دل درو بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند •
اگر لیلی و مجنون زنده گشتی • حدیث عشق ازین دفتر نوشتی •

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی رفت ناگاه جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم چه حالتست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نگردد اگر بکرم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی کند چون ببالینش فراز رسیدم این بیت می گفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس •
دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی خورده بودیم گفتند بس •

معنی

معنی این بیت بعربی با شامیان همی گفتم تعجب می کردند از عمر دراز و تاسف او بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چه گویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی • که از دهانش بدر می کنند دندانی •
قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی •

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان گفته اند مزاج اگر مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیب را بخوانیم تا معالجه کند بشنوی گفت هیهات مثنوی

خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست •
دست بر هم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف •
پیرمردی ز نزع می نالید • پیره زن صندلش همی مالید •
چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج •

حکایت پیرمردی حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل برو بسته و شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی تا باشد که وحشت نگیرد و موانست پذیرد و از آن جمله شبی همی گفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته و جهان دیده گرم و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنوی

تا توانم دلت بدست آرم • ور بیازاریم نیازارم •
ور چو طوطی شکر بود خورشت • جان شیرین فدای پرورشت •

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوایی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه

جوانان

جوانان خوب رخسارند و دلبند • ولیکن با وفا با کس نپایند •
وفاداری مدار از بلبلان چشم • که هر دم بر گلی دیگر سرایند •

اما طایفهٔ پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل جوانی بیت

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار •

گفت برین نمط بگفتم و گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین که گفتی در ترازوی (چندان جو) عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قبیلهٔ خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

لمّا رأت بین یدی بعلها • شیئاً کأرخی شفة الصائم •
تقول هذا معه میت • انما الرقیة للنائم

قطعه

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد •
پیری که ز جای خویش نتواند خاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد •

في الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت
عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و ترش
روی تهی دست و بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنا میکشید
و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که ازان عذاب
الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم برسیدم **قطعه**
با تو را سوختن اندر عذاب • به که شدن با دگری در بهشت •
بوی پیاز از دهن خوب روی • نغزتر آید که گل از دست زشت •
قطعه روی زیبا و جامهٔ دیبا • عرق و عود و رنگ و بوی و هوس •
این همه زینت زنان باشد • مرد را کیر و خایه زینت بس •
حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان داشت
و فرزندی خوب روی حکایت کرد که مرا درین عمر خویش بجز این فرزند
نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان
بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای آن درخت بنالیده‌ام

تا مرا

سر زنی موی سیه کرده بود • گفتمش ای مامک دیرینه روز •
موی بتلبیس سیه کرده گیر • راست نخواهد شدن این پشت کوز •
حکایت روزی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش •
چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن • گر از عهد خردیت یاد آمدی •
که بیچاره بودی در آغوش من • نکردی درین روز بر من جفا •
که تو شیر مردی و من پیره زن **حکایت** توانگری بخیل را پسری
رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از بهر او
ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد
لختی باندیشه فرو رفت گفت ختم مصحف بهتر اولیتر
و گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن
اختیار افتاد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی دریغا گردن طاعت نهادن • گرش همراه بودی
دست دادن • بدیناری چو خر در گل بماند • ور الحمدی
بخواهی صد بخواند • **حکایت** پیرمردی را گفتند
چرا زن نکنی گفت با پیره زنانم الفتی نباشد گفتند زن
جوان بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره
زنانم الفت نباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه
دوستی صورت بندد **قطعه** شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری •
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت ••
بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام •
چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت ••
چنانکه رسم عروسی بود مهیا بود •
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت ••
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت •

مگر

مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت ••
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت •
که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت ••
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان •
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت ••
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست •
ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ••

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش
کسی از دانشمندان فرستاد که مرین را تربیتی کن مگر
عاقل شود مدتی مدید تعلیمش کرد مؤثر نبود پیش
پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه
کرد **قطعه** چون بود اصل جوهری قابل • تربیت را درو اثر باشد •

هیچ صیقل نکو نخواهد کرد • آهنی را که بد گهر باشد •
سگ به دریای هفتگانه مشوی • که چو تر شد پلیدتر باشد •
خر عیسی اگر به مکه برند • چون بیاید هنوز خر باشد •
حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که جانان پدر
هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید
و جاه از دروازه بدر نرود و سیم و زر در سفر در محل
خطرست و هم در حضر یا دزد بیکبار ببرد و یا خواجه
بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که هنر در نفس خود دولتست هنرمند هر جا که رود
عزت بیند و در صدر نشیند و بی هنر هر جا که رود
لقمه چیند و سختی بیند بیت سختست پس از جاه تحکم بردن •
خو کرده بناز و جور مردم بردن • قطعه

وقتی افتاد فتنه در شام • هر کس از گوشه فرا رفتند •
روستازادگان دانشمند • بوزیری پادشا رفتند •
پسران وزیر ناقص عقل • بگدایی بروستا رفتند •
بیت میراث پدر خواهی علم پدر آموز • کین مال
پدر خرج توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلا
تعلیم ملکزاده کردی و ضرب بی محابا زدی و زجر
بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد
و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت بر پسران آحاد رعیت چندین
جفا و توبیخ روا نمی‌داری که بر پسر من سبب چیست گفت
سخن باندیشه باید گفتن و حرکت پسندیده باید کردن
همه خلق را خاصه پادشاهان را که هر چه بر دست و زبان
ملوک رفته شود هر آینه بافواه گفته شود و قول و فعل

عوام را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد عیب
دارد مرد درویش • رفیقانش یکی از صد ندانند • و گر یک
ناپسند آید ز سلطان • از اقلیمی باقلیمی رسانند • پس در
تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از آن بیش
باید که در حق عوام قطعه هر که در خردیش ادب نکنند •
در بزرگی فلاح ازو برخاست • چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست شعر انّ الغصون اذا قوّمتها
اعتدلت • ولیس ینفعک التقویم بالخشب • ملک را حسن
تدبیر ادیب و تقریر سخن او پسندیده آمد خلعت و نعمت
بخشید و پایگاهش از آنچه بود برتر گردانید حکایت
معلم کتّابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار
و بدخوی و مردم آزار و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان
بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم را سیه کردی

جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او
گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین
یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را
شکنجه کردی شنیدم که طرفی از خیانتش معلوم
کردند بزدند و براندند و مکتب خانه را بمصلحی دادند
پارسای نیک مردی حلیم و سلیم که سخن جز بضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را
اخلاق ملکی دیدند دیو یکدیگر شدند و باعتماد حلم او ترک
علم کردند و در اغلب اوقات ببازیچه و لعب نشستندی
و لوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی بیت
استاد معلم چو بود بی آزار • خرسک بازند کودکان در بازار •
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را

دیدم که دلالتش کرده بودند و بمقام خویش آورده انصاف
بر نجیدم و لاحول کنان گفتم که ابلیس را دگر بار معلم
ملائکه چرا کردند پیر مردی جهان دیده بشنید و بخندید
و گفت نشنیدی که گفته اند مثنوی پادشاهی پسر بمکتب داد •
لوح سیمینش بر کنار نهاد • بر سر لوح او نبشته بزر •
جور استاد به که مهر پدر حکایت پادشازاده‌ای را
نعمت بی قیاس از ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله چیزی نماند از
سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و عیش آسیای گردان یعنی خرج فراوان مسلم
کسی را باشد که دخل معین دارد قطعه
چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن • که ملاحان همی گویند سرودی •

اگر

اگر باران بکوهستان نبارد • بسالی دجله گردد خشک رودی •
عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت و مال
سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و
نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد
و گفت راحت عاجل را بتشویش آجل منغص کردن
خلاف رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی •
چرا سختی خورد از بیم سختی • برو شادی کن ای یار دلفروز •
غم فردا نشاید خوردن امروز • فکیف مرا که در صدر صفهٔ
مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در
افواه عوام افتاده مثنوی هرکه علم شد بسخا و کرم •
بند نشاید که نهد بر درم • نام نکویی چو برون شد بکوی •
در نتوانی که ببندی بروی • دیدم که نصیحت نمی پذیرد
و دم گرم من در آهن سرد اثر نمی کند ترک مناصحت کردم

و روی از مصاحبت او بگردانیدم و بکنج سلامت بنشستم
و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا
فما علیک قطعه گرچه دانی که نشنوند بگوی •
هرچه می دانی از نصیحت و پند • زود باشد که خیره سر بینی •
بدو پا او فتاده اندر بند • دست بر دست می زند که دریغ •
نشنیدم حدیث دانشمند • پس از مدتی آنچه اندیشه کرده
بودم ز نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم می
دوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعف حالش بهم
برآمد مروت ندیدم بر چنان حالت ریش درونش بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم مثنوی
حریف سفله در پایان مستی • نیندیشد ز روز تنگدستی •
درخت اندر بهاران بر فشاند • زمستان لاجرم بی برگ ماند •
حکایت پادشاهی پسری را با دیب داد و گفت

تربیتش

تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود سالها بر وی سعی
کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت
منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذه و معاتبه کرد و گفت
وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجای نیاوردی گفت
ای ملک تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف قطعه
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی • از همه سنگی نیاید زر و سیم •
بر همه عالم همی تابد سهیل • جایی انبان می کنند جایی ادیم •
حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی
گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی بروزیست اگر بروزی
ده بودی بمقام از ملائکه بر گذشتی قطعه
فراموشت نکرد ایزد دران حال • که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش •
روانت داد و طبع و عقل و ادراک • جمال و نطق و رای و فکرت و هوش •
ده انگشتت مرتب کرد بر دست • دو بازویت مرکب ساخت بر دوش •

کنون پنداری ای ناچیز همت • که خواهد کردنت روزی فراموش •
حکایت اعرابی را دیدم که با پسری می گفت یا بنی
انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت
یعنی ترا خواهند پرسیدن که هنرت چیست نگویند که
پدرت کیست قطعه جامهٔ کعبه را که می بوسند •
او نه از کرم پیله نامی شد • با عزیزی نشست روزی چند •
لاجرم همچو او گرامی شد • حکایت در تصانیف
حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانک
دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را
بدرند و بیرون آیند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در
خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته بخدمت
بزرگی همی گفتم گفت دل من بصدق این حدیث گواهی
می دهد و جز چنین نشاید بود که در حالت خردی با مادر

و پدر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول
آیند قطعه پسر را پدر وصیت کرد • کای جوانمرد یاد گیر
این پند • هر که با اصل خود وفا نکند • نشود دوست روی و
دولتمند حکمت کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون
نمی آیی گفت بتابستان چه حرمتست تا بزمستان نیز بیایم
حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل بسر
آمد و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر
خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده ام
هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا زنش پسری
آورد شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد
پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلهٔ آن درویش
گذر کردم و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند بزندان
شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده است

و عربده کرده و خون یکی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن
گرفته اند سلسله در گردن و بند گران بر پای نهاده اند گفتم
این بلا را او بحاجت خواسته است از خدای تعالی عز و جل
قطعه زنان باردار ای مرد هشیار • اگر وقت ولادت مار زایند •
ازان بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند •
حکایت طفل بودم بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در کتب مسطورست که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی زهار اما در حقیقت
یک نشان دارد آنکه در بندحق عز و جل بیش ازان باشد
که در حظ نفس هر که درو این موجود نیست محققان
بالغ نشمارندش قطعه بصورت آدمی شد قطرهٔ آب •
که چل روزش قرار اندر رحم ماند • اگر چل ساله را عقل و ادب نیست •
بتحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه جوانمردی و لطفست
آدمیت •

همین نقش هیولانی مپندار • هنر باید که صورت می توان ساخت •
بر ایوانها در از شنگرف و زنگار • چو انسان را نباشد فضل و احسان •
چه فرق از آدمی با نقش دیوار • بدست آوردن دنیا هنر نیست •
یکی را گر توانی دل بدست آر حکایت سالی نزاع در
میان پیادگان حجاج افتاد و داعی در آن سفر پیاده بود
انصاف در سر و روی هم در افتادیم و داد فسوق و جدال
بدادیم کجاوه نشینی با عدیل خود می گفت یا للعجب که
پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر برد فرزین می
شود یعنی به ازان می شود که بود و پیادگان حجاج عرصهٔ
بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه
از من بگوی حاجی مردم گزای را • کو پوستین خلق بآزار می درد •
حاجی تو نیستی بل شترست از برای آنکه • بیچاره خار می خورد و بار می برد •
حکایت هندوی نفط اندازی آموختی حکیمی گفت ترا

که چاه نیم است بازی نه اینست بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
حکایت مردی را درد چشم خاست پیش بیطار رفت
که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیده
او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت برو
هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی
مقصود ازین سخن آنست که هرکه ناآزموده را کار بزرگ
فرماید ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای
منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای
بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر حکایت یکی از بزرگان
پسری شایسته داشت وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق

تربتش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید بیش از آنست
که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلایق برو گذرند و سگان برو شاشند اگر بضرورت
چیزی همی نویسد این دو بیت کفایت می کند قطعه
وه که هرگه که سبزه در بوستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده بر گل من
حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد
و دید که بنده را دست و پا استوار بسته و عقوبت می کرد
پارسا گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر
حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت نهاده است
شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا روا مدار که فردا
در قیامت این بنده را از تو به شود از جهت آنکه مظلومست
از تو حقش طلب می کند و تو در آن وقت مغلوب وی شوی

و شرمساری بری مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار
جورش مکن و دلش میازار او را تو بده درم خریدی
آخر نه بقدرت آفریدی این حکم و غرور و خشم تا چند
هست از تو بزرگتر خداوند ای خواجه ارسلان و آغوش
فرمانده خود مکن فراموش در خبرست از پیغمبر علیه السلام
که بزرگتر حسرتی روز قیامت آن باشد که بنده صالح را
بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ قطعه
بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر افتاد و راه از حرامیان
در خطر جوانی بیدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور
و بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران
روی زمین پشت او در مصارعه بر زمین نیاوردندی

دو فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته
بگور پدرت چه ماند که خشتی دو فراهم آورده و مشتی
خاک برو کرده درویش پسر این بشنید و گفت خاموش
که تا پدرت زیر این سنگ گران بر خود بجنبیده باشد
پدر من به بهشت رسیده باشد که در خبرست موت الفقراء
راحة بیت خرکه کمتر نهند بروی بار بره آسوده تر کند
رفتار قطعه مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در نعمت و در راحت و
آسایش زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهترش دان ز امیری که
گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این
حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک
گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی دوست گردد

مکر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند
قطعه فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن •
و کر خوری چو بهایم بیوفتی چو جماد ••
مراد هر که برآری مطیع امر تو شد •
خلاف نفس که کردن کشد چو یافت مراد ••

جدال شیخ سعدی با مدعی در توانکری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی
دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز
کرده و ذم توانکران آغاز سخن بدینجا رسانده
که درویشانرا دست قدرت بسته است و توانکرانرا
پای ارادت شکسته **بیت** کریمانرا بدست اندر درم نیست •
خداوندان نعمترا کرم نیست • مرا که پرورده نعمت بزرکانم
این سخن ناپسند آمد کفتم ای یار توانکران دخل مسکینانند

و ذخیرهٔ کوشه نشینان و مقصد زایران و کهف
مسافران و متحمل بار کران از بهر راحت دیکران
دست تناول انکه برند که متعلقان و زیر دستان
بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان با رامل و پیران
و اقارب و جیران رسید **رباعی** توانکرانرا وقفست و
نذر و مهمانی • زکاة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی •
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • جز این دو
رکعت و آن هم بصد پریشانی • اکر قدرت جود است
و اکر قوت سجود توانکرانرا به میسر می شود که مال
مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ
و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت
آید و از دست تهی چه مروت و از پای شکسته چه سیر آید

و از دست کرسنه چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسبد انکه پدید •
نبود وجه بامدادانش • مور کرد آورد بتابستان •
تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه نپیوندد
و جمعیت در تنکدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ
عشا بسته و دیکری منتظر عشا نشسته هرکز این بدان
کی ماند **بیت** خداوند روزی بحق مشتغل • پراکنده
روزی پراکنده دل • عبادت ایشان بمحل قبول
نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان خاطر که
اسباب معیشت ساخته و باوراد و عبادت
پرداخته عرب کوید اعوذ بالله من الفقر المکب
علی وجهه و جاورت من لا احب و در خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش بی معرفت
نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا

کفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام کفت الفقر فخری
کفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر
طائفه ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر
قضا نه فقرا اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار
فروشند **رباعی** ای طبل بلند بانک در باطن هیچ •
بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ ••
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی •
تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ ••
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در
استخلاص کرفتاری کوشیدن الا بوجود نعمت ابنای
جنس ما را بپایهٔ ایشان کی رساند و ید علیا بید سفلی
چه ماند نبینی حق جل و علا در محکم تنزیل از نعمت اهل
بهشت خبر می دهد که اولئک لهم رزق معلوم فواکه

و هم مکرمون فی جنات النعیم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین
رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب •
همه عالم بچشم چشمهٔ آب • هر کجا که سختی کشیده و تلخی چشیده
را بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع
آن نپرهیزد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام
نشناسد **قطعه** سگی اگر کلوخی بر سر آید •
ز شادی بر جهد کین استخوانست • و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند •
لئیم الطبع پندارد که خوانست • اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق تعالی ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که
تقریر این سخن نکردم و بیان و برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دغایی بر کتف
بسته یا بی نوایی در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده

یاکفی

یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردانرا
بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است
که درویشی را نفس اماره مطالبت کند چون قوت
احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج
توامانند یعنی بطن و فرج دو فرزند یک شکم اند مادام
که این یکی برجاست آن دگر برپاست شنیدم که
درویشی را با حدثی صبی بگرفتند با آنکه شرمساری
برد سزای سنگساری شد گفت ای مسلمانان زر
ندارم که زن کنم و قوتی ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة
فی الاسلام و از جملهٔ مواجب سکون و جمعیت درون
که خداوند نعمت را ثابت است یکی آنست که هر شب صنمی
در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند آنچنان صنمی که صبح
تابانرا دست از صباحت او بر دلست و سرو خرامانرا

یای خجالت از در گل **بیت** بخون عزیزان فرو برده چنگ •
سر انگشتها کرده عناب رنگ • محالست که با وجود حسن
طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند **بیت**
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمایی •
شعر من کان بین یدیه ما اشتهی من رطب • یغنیه ذلک
عن رجم العناقید • اغلب تهی دستان دامن عصمت
بمعصیت آلایند و چون سگان گرسنه نان ربایند **بیت**
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد • کین شتر صالحست
یا خر دجال • بسیار مستوران بعلت درویشی در عین
فساد افتاده و عرض گرامی بباد زشت نامی داده **بیت**
با گرسنگی قوت پرهیز نماند • افلاس عنان از کف تقوی بستاند •
حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان

وقاحت

وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان
مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنهای پریشان
گفتی که وهم تصور کند که این طایفه زهر فاقه را
تریاقند و یا کلید خزینهٔ ارزاق مشتی اند متکبر و مغرور
معجب و نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت
که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت
علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را بی سر و پایی
معیوب گردانند بغرور مالی که دارند و عزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بینند
نه آن در سر دارند که بکسی بردارند بیخبر از قول حکما
گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمترست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش **بیت**
گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبرست •

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت
خطا گفتی که بندهٔ درمند چه فایده اگر ابر آذرند بر کس نمی
بارند و چشمهٔ آفتاب اند بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدای نمی نهند و درمی
بی من و اذی نمی دهند و مالی بمشقت فراهم آرند و بخست
نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکما گفته اند سیم بخیل از خاک
وقتی برآید که وی در خاک رود بیت
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد • دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد •
گفتم بر بخل خداوندان وقوف نیافتی الا بعلت گدایی
ورنه هر که طمع بیکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربه
آن می گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان را برگمارند
تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند

وگویند

وگویند کس درین جا نیست و بحقیقت راست و صحیح
گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست •
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست • گفتم این
حرکت بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ
بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت
دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنان که چاه بشبنم •
حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از دست
گدایان بیچاره و عاجز گشتی و جامه از تن او پاره چنانکه در
مطایبات گفته است بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند •
کاز دست گدایان نتوان کرد ثوابی • گفتا که من بر حال
ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجت را همه
بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح •
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست ••
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی •
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ••
عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست
که چو بدلیل فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون
آذر بت تراش که بحجت با پسر ابراهیم علیه السلام بر نیامد
بجنگ برخاست که قال الله تعالی لئن لم تنته لارجمنک
دشنام داد و سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش
گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده • خلق از پی ما دوان
و خندان •

انگشت

انگشت تعجب جهانی • از گفت و شنید ما بدندان •
القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت
قاضی عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید
و در میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی
چون هیأت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر
فرو برد و بعد از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت ای آنکه
توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی
بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر
گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست
لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد
طالب دوست • گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند •
نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک

همچنان در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ
درویشان صابرند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطرهٔ
در شدی • چو خرمهره بازار ازو پر شدی • مقربان
حضرت حق عزّ و جلّ توانگرانند درویش سیرت و در
ویشانند توانگران همت مهین توانگران آنست
که غم درویشان بخورد و بهین درویشان انکه کم توانگران
بگیرد و قال الله تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی
عتاب از من بدرویش کرد و گفت ای که گفتی
توانگران مشتغل تباهی اند و مست لاهی نعم طائفهٔ
چنین که گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت ببرند
مال را بخزینه و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل باران
نبارد یا جهان طوفان برآرد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند

کواز

بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک • مرا هست
بط را ز طوفان چه باک **شعر** و راکبات نیاقا فی هوادجها
لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب • **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ••
گویند چه غم گر همه عالم مردند ••
قومی برین صفت که بیان کردم و طائفهٔ دیگر خوان
نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت
بسته و ابرو بتواضع کشاده طالب نامند و مغفرت
و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم مؤید من عند الله مظفر و منصور علی الاعداء
ملک ازمة الانام حامی ثغور بلاد الاسلام وارث
ملک سلیمان الاعدل ملوک الزمان مظفر الدین ابو بکر
سعدی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه**

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ••
که دست جود تو بر خاندان آدم کرد •
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ••
ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد •
قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما اسب
مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم رضا دادیم و از ما مضی
در گذشتیم و بعد از ماجری راه مدارا گرفتیم و سر تدارک
بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم کر دادیم
و ختم سخن برین دو بیت بود **قطعه**
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ••
که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی •
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ••
بخور و ببخش که دنیا و آخرت بردی •

الدنیا مزرعة الآخرة

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد
کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت
چیست گفت نیکبخت انکه خورد و کشت و بدبخت
انکه مرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد •
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد **پند** موسی علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک
نشنید و عاقبتش شنیدی **قطعه**
انکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ••
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد •
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا ••
با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد •
عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش

و عطاء او و منت منه که فایدهٔ آن بتو بازی گردد قطعه
درخت کرم هر کجا بیخ کرد • گذشت از فلک شاخ بالای او •
گر امیدواری کز او بر خوری • بمنت منه اره بر پای او •
قطعه شکر خدای کن که موفق شدی بخیر • ز انعام و
فضل او نه معطل گذاشتت • منت منه که خدمت سلطان همی کنی •
منت شناس از او که بخدمت بداشتت حکمت دو کس
رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت
و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد مثنوی
علم چندانکه بیشتر خوانی • چون عمل در تو نیست نادانی •
نه محقق بود نه دانشمند • چارپایی برو کتابی چند •
آن تهی مغز را چه علم و خبر • که برو هیزمست یا دفتر •
حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن
بیت هر که بر خلق علم و زهد فروخت • خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت •

حکمت

حکمت عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله دار یهدی الناس
و لا یهتدی بنفسه بیت بی فایده هر که عمر در باخت •
چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان
جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پادشاهان
بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بقربت
پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه •
در همه دفتر به از این پند نیست • جز بخردمند مفرما عمل •
گر چه عمل کار خردمند نیست • حکمت سه چیز پایدار
نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن
از ظالمان جور است بر درویشان بیت
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی • بدولت تو گنه می کند بانبازی •
حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد

و بر آواز خوش کودکان غره نباید بود که آن بخیالی
مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد بیت
معشوق هزار دوست را دل ندهی • ور می‌دهی آن دل بجدایی بنهی •
حکمت هر آن سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که بتوانی
بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست شود حکمت
رازی که خواهی نهان ماند با کسی در میان منه اگر چه
معتمد بود که هیچ کس بر سر تو از تو مشفق تر نباشد
قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش • با کسی گفتن و گفتن که مگوی •
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند • که چو پر شد نتوان بستن جوی •
بیت سخنی در نهان نشاید گفت • که بهر انجمن نباید گفت •
حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی
نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند

بر دوستی

بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان
چه رسد حکمت هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد
بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد قطعه
امروز بکش چو می توانی کشت • کاتش چو بلند شد جهان سوخت •
مگذار که زه کند کمان را • دشمن که بتیر می توان دوخت •
حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر
دوست شوند شرم زده نباشی مثنوی
میان دو کس جنگ چون آتش است ••
سخن چین بدبخت هیزم کش است •
کنند این و آن خوش دگر باره دل ••
وی اندر میان کوربخت و خجل •
میان دو تن آتش افروختن ••
نه عقلست و خود در میان سوختن •

قطعه در سخن با دوستان آهسته باش • تا ندارد دشمن خونخوار گوش •
پیش دیوار انچه گویی هوش دار • تا نباشد در پس دیوار گوش •
حکمت هر که با دشمنان دوستان خود دوستی
کند سر آزار دوستان دارد بیت
بشوی ای خردمند از ان دوست دست ••
که با دشمنانت بود هم نشست ••
حکمت چون در امضای کاری متردد باشی آن
طرف اختیار کن که بی آزارتر بر آید بیت
با مرد سهل‌خوی دشوار مگوی • با انکه در صلح زند جنگ مجوی •
حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر نهادن نشاید
بیت چو دست از همه حیلتی در گسست • حلال است
بردن بشمشیر دست حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن
که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند بیت

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ••
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن •
حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای او برهاند
و او را از عذاب خدای قطعه پسندیده است
بخشایش ولیکن • منه بر ریش خلق آزار مرهم •
ندانست انکه رحمت کرد بر مار • که آن ظلمست بر فرزند آدم •
حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن
شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست
مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن • که بر زانو زنی
دست تغابن • گرت راهی نماید راست چون تیر • ازان
برگرد و راه دست چپ گیر حکمت خشم بیش از حد گرفتن
وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان
درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو

دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست •
چو فاصد که جراح و مرهم نهاست • درشتی نگیرد خردمند پیش •
نه سستی که ناقص کند قدر خویش • نه مر خویشتن را فزونی نهد •
نه یکباره تن در مذلت دهد مثنوی شبانی با پدر گفت ای خردمند •
مرا تعلیم ده پیرانه یک پند • بگفتا نیک مردی کن نه چندان •
که گردد خیره گرگ تیزدندان • حکمت دو کس دشمن
ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت
بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده • که خدا را نبود
بندهٔ فرمان بردار • حکمت پادشاه باید که تا بحدی
خشم نراند که دوستانرا اعتماد نماند آتش خشم اول در
خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد
مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد • که در سر کند کبر و تندی و باد •
ترا با چنین گرمی و سرکشی • نپندارم از خاکی یا ز آتشی قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی • گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن •
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه • یا هر چه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن •
حکمت بدخوی در دست دشمنی گرفتارست هر کجا که رود
از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت
اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی ••
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد •
حکمت چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش
واگر جمع شوند تو از پریشانی اندیشه کن قطعه
برو با دوستان آسوده بنشین • چو بینی در میان
دشمنان جنگ • وگر بینی که با هم یک زبانند • کمان را
زه کن و بر باره بر سنگ حکمت دشمن چو از همه
حیلتی درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند پس انکه بدوستی
کارها کند که دشمن نتواند کرد حکمت سر مار بدست

دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب آید مار کشتی و اگر آن غالب آید از دشمن رستی
بیت — بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف •
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت حکمت
خبری که دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری
بیارد بیت — بلبلا مژده بهار بیار • خبر بد ببوم بازگذار •
حکمت — پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر
آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود
همی کوشی بیت — بسیچ سخن گفتن آنگاه کن •
که دانی که در کار گیرد سخن • حکمت — هر که نصیحت
خودرای می کند بنصیحت گری محتاج است حکمت
فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق
نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش

خوش

خوش آید چون لاشه که در کعبش می فربه نماید قطعه
الا تا نشنوی مدح سخنگوی • که اندک مایه نفعی از تو دارد •
اگر روزی مرادش بر نیاری • دوصد چندان عیوبت برشمارد •
حکمت — متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
بیت — مشو غره بر حسن گفتار خویش • بتحسین نادان و پندار خویش •
حکمت — همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال قطعه — یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند •
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ••
بطیره گفت مسلمان گر این قباله من •
درست نیست خدایا جهود میرانم ••
جهود گفت بتوریت می خورم سوگند •
اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم • گر از بسیط زمین عقل
منعدم گردد • بخود گمان نبرد هیچ کس که نادانم •

حکمت — ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر جیفه ای
بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر
بیت — روده تنگ بیک نان تهی پر گردد •
نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ • مثنوی
پدر چون دور عمرش منقضی گشت ••
مرا این یک وصیت کرد و بگذشت •
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ••
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز •
در آن آتش نداری طاقت سوز ••
بصبر آبی برین آتش زن امروز •
حکمت — هر که در حال توانایی نیکویی نکند در وقت
ناتوانی سختی بیند بیت — بداختر تر از مردم آزار نیست •
که روز مصیبت کسش یار نیست • حکمت — جان در حمایت

یکدمست

یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان
خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند بیت — بقول دشمن پیمان
دوست بشکستی • ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت
شیطان رجیم با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان
مثنوی — وامش مده آنکه بی نمازست • ور خود دهنش ز فاقه
بازست • کو فرض خدای نگذارد • از قرض تو نیز غم ندارد •
حکمت — هرچه زود بر آید دیر نپاید و حکیمان گفته اند
که دولت تیز را بقا نبود قطعه — خاک مشرق شنیده ام که کنند •
بچهل روز کاسه چینی • صد بروزی کنند در بغداد •
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه — مرغک از بیضه برون
آید و روزی طلبد • و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز •
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد • وین بتمکین و فضیلت
بگذشت از همه چیز • آبگینه همه جا هست از آن قدرش نیست •

لعل بدشوار بدست آمد از انست عزیز حکمت کارها
بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش دیدم
در بیابان * که مرد آهسته بگذشت از شتابان * سمند
بادپای از تک فرو ماند * شتربان همچنان آهسته می راند *
حکمت نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل
آن به * که زبان در دهان نگه داری * آدمی را زبان
فضیحه کند * جوز بی مغز را سبکساری قطعه
خری را ابلهی تعلیم می داد * برو بر صرف کرده عمر دایم *
حکیمش گفت ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لایم *
نیاموزد بهایم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهایم *
مثنوی هرکه تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش * یا بنشین همچو بهایم خموش *

حکمت

حکمت هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که
داناست بدانند که نادانست بیت
چو درآید به از توئی بسخن * گرچه به دانی اعتراض مکن *
حکمت هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند مثنوی
گر نشیند فرشتهٔ با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو *
از بدان نیکوئی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی *
حکمت مردمان را عیب نهانی آشکارا مکن که مر ایشانرا
رسوا کنی و خود را بی اعتماد حکمت هرکه علم خواند
و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت
از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را
نشاید حکمت نه هرکه در مجادله چست در معامله درست
بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون
بازکنی مادر مادر باشد * حکمت اگر شبها همه قدر بودی

شب قدر بی قدر بودی بیت گر سنگ همه لعل بدخشان بودی *
پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی * حکمت نه هرکه
بصورت نیکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون
دارد نه پوست بیت توان شناخت بیک روز در شمایل مرد *
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم **
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو *
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم ** حکمت
هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه
خویشتن را بزرگ می بینی * راست گویند یک دو بیند لوچ *
زود باشی شکسته پیشانی * تو که بازی کنی با قوچ *
حکمت پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان
نیست بیت جنگ و زور آوری مکن با مست *
پیش سر پنجه در بغل نه دست * حکمت ضعیفی که با قوی

دلاوری

دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش قطعه
سایه پرورده را چه طاقت آن * که رود با مبارزان بقتال *
سست بازو بجهل می فکند * پنجه با مرد آهنین چنگال *
حکمت هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن
دارد بیت چون نیاید نصیحتت در گوش * اگرت
سرزنش کنم خاموش * حکمت بی هنران هنرمندانرا
نتوانند دیدن همچو سگان بازاری سگ شکاری را
بینند مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند حکمت
سفله چون بهنر باکسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد
بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست *
که در مقابله گنگش بود زبان مقال ** حکمت
اگر جور شکم نیستی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی
صیاد خود دام ننهادی بیت شکم بند دستست و زنجیر پای *

شکم بنده نادر پرستد خدای • حکمت حکیمان دیر دیر
خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران
چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی
کس • بیت اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب •
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی • حکمت مشورت
با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه • بیت
ترحم بر پلنگ تیز دندان • ستمکاری بود بر گوسفندان •
حکمت هر کرا دشمن در پیش است اگر نکشد دشمن
خویش است • بیت سنگ در دست و مار سر بر سنگ •
خیره رایی بود قیاس درنگ • وگروهی بخلاف این مصلحت
دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تأمل اولیترست
بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت

اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود
که تدارک مثل آن ممتنع شود • مثنوی نیک سهلست
زنده بی جان کردن • کشته را باز زنده نتوان کرد • شرط
عقلست صبر تیر انداز • که چو رفت از کمان نیاید باز •
حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد
و جاهلی که بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست
که سنگست جوهر را همی شکند • بیت نه عجب گر
فرو رود نفسش • عندلیبی غراب هم قفسش • قطعه
گر هنرمند ز اوباش جفایی بیند • تا دل خویش نیازارد و درهم نشود •
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند • قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود •
حکمت خردمندی را که در زمره اجلاف سخن ببندد صورت
نبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل برنیاید
و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند • مثنوی بلند آواز نادان گردن
افراخت •

که دانا را بی شرمی بینداخت • نمی داند که آهنگ حجازی •
فرو ماند ز بانگ طبل غازی • حکمت جوهر اگر در خلاب
افتد همان نفیس است و غبار اگر بفلک رسد همچنان
خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نا مستعد
ضایع خاکستر اگرچه نسب عالی دارد که آتش جوهر علویست
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست قیمت
شکر نه از نی است که آن خاصیت ویست • مثنوی
چو کنعان را طبیعت بی هنر بود • پیمبرزادگی قدرش نیفزود •
هنر بنمای اگر داری نه گوهر • گل از خارست و ابراهیم از آزر •
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید
دانا چو طبله عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون
طبل غازیست بلند آواز و میان تهی و یاوه درای • قطعه
عالم اندر میان جاهل را • مثلی گفته اند صدیقان •

شاهدی در میان کورانست • مصحفی در سرای زندیقان •
حکمت دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم
بیازارند • بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره •
زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ • حکمت عقل در دست
نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز •
بیت در خرمی بر سرایی ببند • که بانگ زن از وی برآید بلند •
حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای
جهل و جنون • بیت تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک •
که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست • حکمت
جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و نه دهد
هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است • بیت
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند • بیچاره در آیینه تاریک چه بیند •

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد
یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرد نگه دارند
تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند شعر
وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر ⁂ ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر ⁂
بیت اندک اندک بهم شود بسیار ⁂ دانه دانه است
غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی
درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم
شود و جهل آن مستحکم بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی ⁂
فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمت معصیت از هر که
صادر شود ناپسندست و از علما صادر شدن ناپسندتر
که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون
بگیرند شرمساری بیشتر بود مثنوی
عامی نادان پریشان روزگار ⁂ به ز دانشمند ناپرهیزگار ⁂

کان

کان بنابینایی از راه افتاد ⁂ وین دو چشمش بود در چاه افتاد ⁂
حکمت هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
حکمت یوسف صدیق علیه السلام در خشکسالی مصر
سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند لذت انگور
زن بیوه داند نه خداوند میوه مثنوی آنکه در راحت و
تنعم زیست ⁂ او چه داند که حال گرسنه چیست ⁂ حال درماندگان
کسی داند ⁂ که باحوال خود فرو ماند ⁂ قطعه
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار ⁂
که خر خارکش سوخته در آب و گلست ⁂
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ⁂
کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دلست ⁂
حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی سال مپرس
که چونی مگر بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش او بری

قطعه خری که بینی و باری بگل درافتاده ⁂
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ⁂
دلی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ⁂
میان ببند چو مردان بگیر دم خرش ⁂
حکمت دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ⁂ بشکر یا بشکایت برآید از دهنی ⁂
فرشته‌ای که موکلست بر خزاین باد ⁂ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی ⁂
حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب
اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی ⁂
برساند خدای عز و جل ⁂ ور روی در دهان شیر و پلنگ ⁂
نخورندت مگر بروز اجل ⁂ حکمت بنانهاده دست
نرسد و چیزی که نهاده است هر جا که هست برسد بیت

شنیدهٔ

شنیدهٔ که سکندر برفت تا ظلمات ⁂ بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات ⁂
حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشک نمیرد ⁂ بیت مسکین حریص در همه عالم همی دود ⁂
او در قفای رزق و اجل در قفای او حکمت توانگر
فاسق کلوخ زراندودست و درویش صالح شاهد خاک
آلود این دلق موسی علیه السلام مرقع و آن ریش
فرعونست مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت
بدان سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولتست بدان ⁂
خاطر خسته در نخواهد یافت ⁂ خبرش ده که هیچ دولت و جاه ⁂
بسرای دگر نخواهد یافت حکمت حسود از نعمت
حق تعالی بخیلست و بنده بی گناه را دشمن قطعه
مردکی خشک مغز را دیدم ⁂ رفته در پوستین صاحب جاه ⁂
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ⁂ مردم نیکبخت را چه گناه ⁂

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود • که آن بخت برگشته خود در بلاست •
چه حاجت که با وی کنی دشمنی • که او را چنان دشمنی در قفاست •

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در حکمت مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی و دلدار • بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت یکی را گفتند عالم بی عمل دانی که بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوی • باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن •

حکمت مرد بی مروت زنست و زاهد با طمع رهزن

قطعه ای بناموس کرده جامه سپید • بهر پندار خلق

کرده

کرده نامه سیاه • دست کوتاه باید از دنیا • آستین خود چه دراز و چه کوتاه حکمت دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید یکی تاجر کشتی شکسته و دوم وارثی با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح • گر نباشد در میان مالت سبیل •
یا مرو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خانمان انگشت نیل •
یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل •

حکمت خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامهٔ خلقان بعزت‌تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ است خردهٔ انبان بلذت‌تر بیت سرکه از دست رنج خویش و ترهٔ • بهتر از نان ده خدای و بره حکمت خلاف رای صوابست و نقض عهد اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن از امام مرشد محمد غزالی

پرسیدند بدین منزلت در علوم چگونه رسیدی گفت بدانچه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل • که نبض را بطبیعت‌شناس بنمایی •
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن • دلیل راه تو باشد بعز دانایی

حکمت هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که حکمت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید اندر دست داود • همی آهن بمعجز موم گردد •
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست • که بی پرسیدنش معلوم گردد •

حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی قطعه

حکایت بر مزاج مستمع گوی • اگر دانی که دارد با تو میلی •
هر آن عاقل که با مجنون نشیند •

نگوید

نگوید جز حدیث روی لیلی • حکمت هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی • که نادان را بصحبت برگزیدی •
طلب کردم ز دانایان یکی پند • مرا گفتند با نادان مپیوند •
که گر دانای عصری خر بباشی • وگر نادانی ابله‌تر بباشی •

حکمت حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد دو صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گفته‌اند که دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش •

وکر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف و کرم با درشتخوی مکوی
که زنک خورده نکردد بنرم سوهان پاک
حکمت هر که در میان سخن دیکران افتد تا مایهٔ فضلش
بدانند پایهٔ جهلش بشناسند قطعه
ندهد مرد هوشمند جواب · مکر آنکه کزو سؤال کنند
کرچه بر حق بود فراخ سخن · حمل دعویش بر محال کنند
حکمت ریشی اندرون جامه داشتم حضرت شیخ رحمة
الله علیه هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی
که کجاست دانستم که از آن احتراز می‌کند که ذکر هر عضوی
روا نباشد و خردمندان کفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش
برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست · باید
که بکفتن دهن از هم نکشائی · کر راست سخن کوئی و در بند بمانی

به

به زانکه دروغت دهد از بند رهائی حکمت
دروغ کفتن بضربت لازب ماند اکر جراحت درست
شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که
بدروغی موسوم شدند بر راست کفتن ایشان نیز اعتماد
نماند قال الله تعالی بل سولت لکم انفسکم امرا فصبر جمیل قطعه
کسی را که عادت بود راستی · خطا کر کند درکذارند ازو
وکر نامور شد بناراستی · دکر راست باور ندارند ازو
قطعه دروغی نکیرند صاحبدلان · بر آنکس که پیوسته
کفتست راست · وکر مشتهر شد بناراستی · اکر راست کوید
تو کوئی خطاست حکمت اجل کاینات باتفاق
آدمیست و اذل موجودات سک و باتفاق خردمندان
سک حق شناس به ز آدمی ناسپاس قطعه
سکی را لقمهٔ هرکز فراموش · نکردد کر زنی صد نوبتش سنک

وکر عمری نوازی سفله‌ای را · بکمتر چیزی آید با تو در جنک
حکمت از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر
سروری را نشاید بیت مکن رحم بر کاو بسیار بار
که بسیار خسبست و بسیار خوار بیت
چو کاو ار همی بایدت فربهی · چو خر تن بجور کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اکر توانکری دهمت از من مشتغل شوی بمال و اکر
درویش کنمت تنکدل نشینی بحال پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه
که اندر نعمتی مغرور و غافل · کهی از تنکدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست · ندانم کی بحق پردازی از خویش
حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و دیکری را در شکم ماهی نکه دارد بیت

وقتست

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس
حکمت اکر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر
درکشد و اکر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان
در رساند قطعه کر بمحشر خطاب قهر کنند
انبیا را چه جای معذرتست · پرده از روی لطف کو بردار
کاشقیا را امید مغفرتست حکمت هر که بتأدیب دنیی
راه صواب نکیرد بتعذیب عقبی کرفتار آید قال الله تعالی
ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر بیت
پندست خطاب مهتران آنکه بند · چو پند دهند نشنوی بند نهند
حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند
کیرند پیش از آنکه پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند
قطعه نرود مرغ سوی دانه فراز · چون دکر مرغ بیند اندر بند

بند گیر از مصایب دیگران • تا نگیرند دیگران ز تو پند •
حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده است
چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشیده اند
چون کند که نرود قطعه شب تاریک دوستان خدای
می بتابد چو روز رخشنده • وین سعادت بزور بازو نیست
تا نبخشد خدای بخشنده • قطعه از تو بکه نالم که دگر داور نیست
از حکم تو هیچ حکم بالاتر نیست • آنرا که تو رهبری کنی گم نشود •
وآنرا که تو گم کنی رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام
به از پادشاه بد فرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری •
به از شادی کز پسش غم خوری حکمت زمین را از
آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء
یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار •
تو خوی نیک خویش از دست مگذار حکمت حق تعالی بیند

و

و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت
نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی • کسی بحال خود از دست کس نیاسودی •
حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست
بخیل بجان کندن بر نیاید قطعه دونان نخورند و گوش دارند •
گویند امید به که خورده • روزی بینی بکام دشمن •
زر مانده و خاکسار مرده • حکمت هر که بر زیر دستان
نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید مثنوی
نه هر بازو که در وی قوتی هست • بمردی عاجزانرا بشکند دست •
ضعیفانرا مکن بر دل گزندی • که در مانی بجور زورمندی •
حکمت عاقل چون خلاف بیند که در میان آید بجهد
و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست
و اینجا حلاوت در میان حکمت مقامر را سه شش
می باید و لیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه خوشتر از میدان •

ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکمت
درویشی در مناجات می گفت یا رب بر بدان رحمت
کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده
اول کسی که علم بر جامه و انگشتری در دست نهاد جمشید
بود گفتندش چرا همه زینت و آرایش بچپ دادی
و فضیلت راست راست گفت راست را راستی
تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را •
که پیرامون خرگاهش بدوزند • بدانرا نیک دار ای مرد هشیار •
که نیکان خود بزرگ و نیکروزند حکمت بزرگی را گفتند
با چندین فضیلت که دست راست دارد خاتم چرا
در دست چپ می کنند گفت ندانی که همیشه اهل فضل
محروم باشند بیت آنکه حظ آفرید و روزی و بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان

گفتن

گفتن مسلم کسی راست که بیم سر ندارد یا امید زر
مثنوی موحد چه در پای ریزی زرش • چه شمشیر هندی
نهی بر سرش • امید و هراسش نباشد ز کس • برینست
بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه از بهر دفع
ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی پیش قاضی
نروند قطعه چو حق معاینه دانی که می بباید داد •
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی ••
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس •
بقهر از و بستانند مزد سرهنگی • حکمت همه کس را
دندان بترشی کند گردد مگر قاضی را بشیرینی بیت
قاضی که برشوت بخورد پنج خیار • ثابت کند از بهر تو ده
خربزه زار • حکمت قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند

و شحنهٔ معزول از مردم آزار می **بیت**
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست
بیت جوان جست می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد
حکمت حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور
که خدای تعالی آفریده است بلند و برومند هیچ یکی را
آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت
گفت هر یکی را دخلی معین است و وقتی معلوم گاهی
بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را
هیچ ازین جمله نیست در همه وقت تازه است
و این صفت آزادگانست **قطعه**
بر انچه می گذرد دل منه که دجله بسی

پس

پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
حکمت دو کس مردند و حسرت بردند انکه داشت
و نخورد و انکه دانست و نکرد **قطعه**
کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد
خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان و الله
المستعان درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر
متقدمان بطریق استعاره تلفیقی نرفت **بیت**
کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن
غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز
و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد

که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده
خوردن کار خردمندان نیست و لیکن برای روشن
صاحب دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده
نماند که در موعظهای شافی در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت
برآمیخته تا طبع خاطر ملول نشود و از دولت قبول
محروم نماند **مثنوی** ما نصیحت بجای خود کردیم
روزگاری درین بسر بردیم گر نیاید بگوش رغبت کس
بر رسولان پیام باشد و بس **شعر**
یا ناظرا فیه سل الله مرحمة علی المصنف و استغفر لکاتبه
واطلب لنفسک من خیر ترید به
من بعد ذلک غفرانا لصاحبه
تاریخ کتابة ۹۸۸